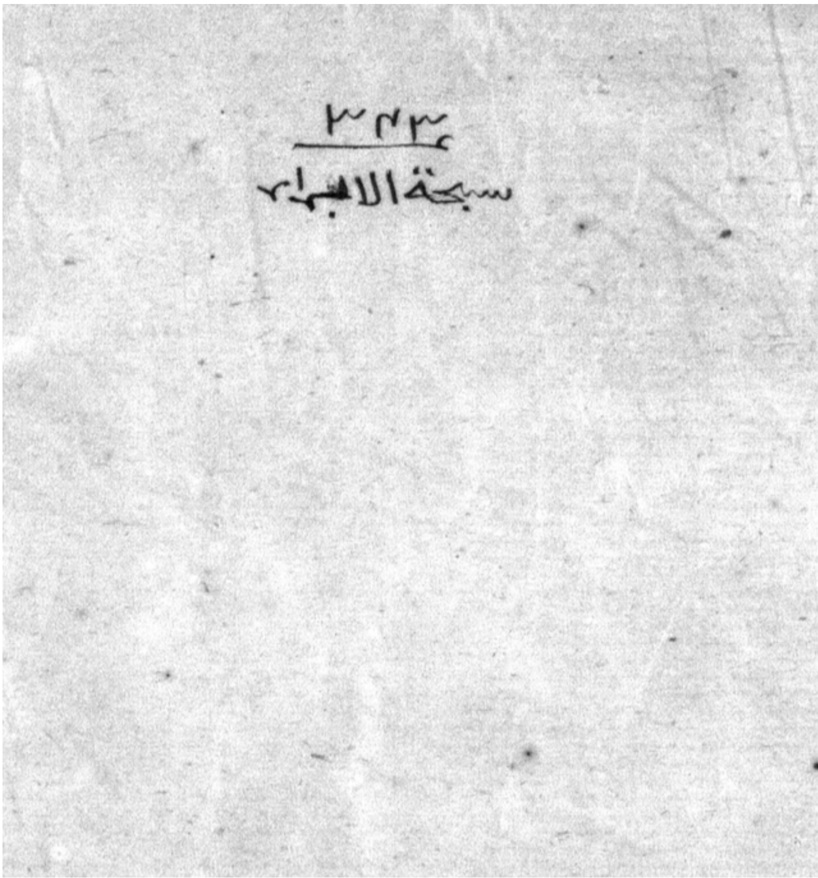

ع٣٢٣
سبحة الابرار

بهجة الابرار

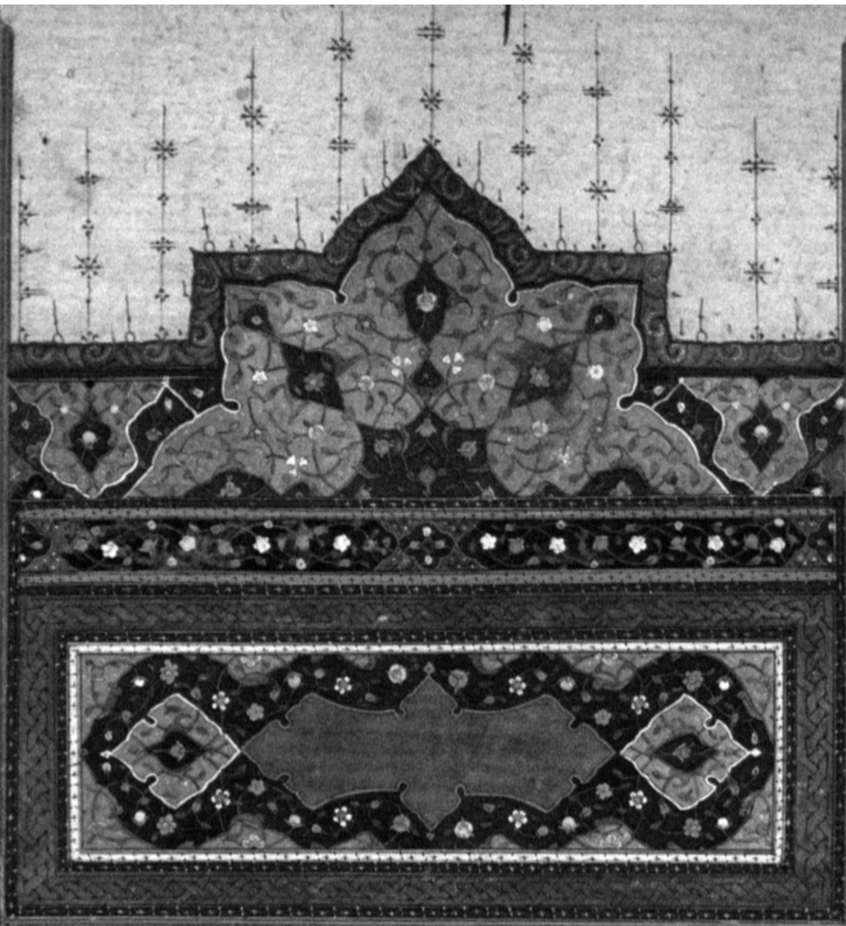


بیعه سیاره از کتب جامع نوادر نامدار
نواب خاندوران خان بهادر مغفور ... بمن رسید
در سنه جلوس ۱۲

یا معین

من عواری الکتاب خان ... المخاطب بخان خانان فی سنة تسع جلوس السلطان الاعظم

خلد الله ملکه فی دار الامارة اکبرآباد فقط



الحمدلله که بجون کرخفتم — بخندد چو غنچه عاقبت بشکفتم
از نرگس نکش ... شکفتم — گر گوهر راز ... سفتم

سبحان الله این چه گوهر ناسفته است که در نیسان احسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدست پیدایی
غواص فکرت از قعر بحر بساحل نطق افتاده الحق بیسنجه آمده است که اگر مستمعان مجامع قدس است بدستش گردانند
رواست و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش فراهم نمایند بان سزاست استغفرالله چه میگویم صدف پاره
چند بی مقدار است بر هم ریخته و خزف ریزه چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را موافق
و طبع دیوانگان را لایق نه بالغ نظران را بان کاری و نه کامل خردان را از ان اعتباری چون محالات
مستان همه بیهوده و چون خیالات شکسته پستان بغرض آلوده و با این همه امید میدارم که پرده نشینان

معنی را پیرایه جمال کرد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال
جامی که قوی شکسته بالست — وز دست زمانه پایمالست
چون فال زنان جشنه مند گردآورد دست مهره چند
باشد نظری بخته فالی — افتد نخبان شکسته حالی
... مسجان افلاک صادق نفسان عالم پاک
کین بسمه که جمله باب و سحف — هر چند که در شمار سحت
با اهل صفاش روبرو دار — وز دوست معاندان نگهدار

تو ... این شاه ... بی هیچ ...
بسمله که مرجع است بجوامع اسما و صفات الهی

والسلام علی محمد و آله — صحب ... و محب و آله
ابتدا بسم الله الرحمن الرحیم المتوالی لا ...
میکنم از نم این آب حیات — زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک افشان تا معطر کند این عنوان را
نافه آهوی تاتار است این — نخل ... عطار است این
خوش نفس غنچه باغ قدس است تازه رس میوه شاخ کرم است
بر رخ عقل دری غیب گشاد — لوح بر نامه لاریب نهاد
شمس بر لوحه کاین حرف نجات طالبان را در فردوس نماست
خرم آنکس که ازین در بو تافت — بوی فردوس ز فردوس شنافت

نیست ز دوس خبر از شکرف | که بود درج درو معرف بحرف | توانی که زنی از نبی دم | آنکه بندی لب آز آغاز هم

یعنی ای کرده باین نام سپند | لب از هرچه نه این نام ببند | نیش از کنگره طارم عرش | تیرگون نه پایه نگار فرش

یعنی از جرخ چو خور تیغ ستیز | بر تو تیر است درین سایه گریز | بر تو هفت سبع ز سر حلقه میم | روزن رحمت از ایچ نعیم

سر الف جان عدو را خاری | بلکه در چشم دلش مسماری | گم شده نظم ای نظام | تا ز لاش رسیده است بکام

باش سین بکر کرده اگر دو بچند | در گلوی تو دو حشبه است رشید | بهره ور شد دل مجروح از ریش | ریش را یافت بسیم مرهم خویش

حاش حاشا که بود گاه شمار | بجز از عدد جیان نکته گذار | ابروی نون وی جان قبله راز | که کند دل ز وی آغاز نماز

باش عشر سیت ز آیات جلال | عشر با کامله اش نقش کمال | حرکاتش ز دو نور برکات | داده جنبش بدل آثار حیات

کل تش ز روزن راه نمای | روح را در کنف فضل خدای | نقطهایش چو فروزنده نجوم | شیاطین فتاده و از رجوم

کل نشد دید کز نشانه تمامست | فارغ معنی شدت زر جابت | جامی این شاهد پاکیزه جیب | کرده با نکهت پاکیش ز جیب

شیوه جلوه نمایی ز تو یافت | صورت جهره کشایی ز تو یافت | کرده ای از بسمله تاج اورنگش | عقد توحید حمایل سازش

نیست در گوش دل اهل نظر | هیچ زیور به از این عقد گهر

انما الله اله واحد | فهو المنعم و هو الواحد

در ترشیح اصل این شجره بر شجره توحید و توشیح صدر این مخدره بوشاح تحمید

می دهد شکر نعمت بدهان | میکند شکرگذاری بزبان | شکر فضلش چو عطای دگرست | باعث شکر و ثنای دگرست

کی شود در نظر خورد شناس | منتهی سلسله شکر و سپاس | هر که جانیش بود در بدنی | گر بود هر بن مویش دهنی

باشد از هر دهنی گشته زبان | هر سر موی بصد نطق بیان | ابد الله سر سخن پیرا گشتند | پرده از نوی و کهن باز کنند

نتوانند که آرند بجای | شکر موی زکرمهای خدای | آن به تاریخ قدم از همه پیش | وان بتوقیع کرم از همه بیش

آنکه بی لوح و قلم کرد رقم | بر سر لوح عدم حرف قدم | چشمه قاف قلم تا بگشاد | موج فیض از دل دریا بگشاد

نه ملک با همه اختر که درو است | نه صدف با همه گوهر که درو است | همه زان جنبش خود داده است | که لب پر صدف وجود آماده است

نیلگون چرخ به شب انجم است | یک حبابیست ز نیل کرمش | زانچه در کار که بوقلمون | از شکاف قلم آورده برون

هر که بی بوده باشی خوش رفته است | عارف نکته نون و القلم است | هر دو را نشکند زده بی زده کم | رخش او هست فلک کاسه و سم

اینک اینک بنگر شاهد حال | صبح انجم زده در نعل هلال | تا درین طبع فزیند سرای | نه فتد حادثه زلزله پای

بر سر کو بیشش ز سپینک خال | کرده دامان زمین مالامال | طرفه زینت بکون جرخ برین | نقطه حلقه آن کوی زمین

بحر جودش که فلک فلک آمد / بانگ جودش لمن الملک آمد
گوش ما هیچ ازین حرف شنید / با خموشی سخن چاره ندید

زبان زبان گرچه تهی داشت دهان / صد الواحد شش آمد بزبان
واحد استاد و ز ما هیچ نماه / همه بر وحدت او شد گواه

نیست در رشته وحدت هم پیچ / همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایره لیل و نهار / باب از رحمت او فصل بهار

باغ پر زیب ز صنعت ورقش / آب آهن زر روشن گرش
باد از زه غالیه پیمای اندر / مرغ او نغمه سرای اندر

بست چون سمن از غنچه گره / یافت گردون از سپهر زره
زو بست مهر و بست نجاوس سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر

باد ولی انجم مرغان صبح / داده دانه بی قوت آن صبح
دست صنعش گل آدم چو سرشت / بخلیفت گریش نام نوشت

تاج تکریم نهاد از کرمش / داده از علم آدم علمش
بر سپند تعلیم نشست / طاعنان زاد ز حسن طعنه بست

همه را کرد ترشح ز انا / رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند یکایک سویش

بجز آن آتشی دیو نژاد / که بسجودی او سر ننهاد
کور دل بود و میل ابا خیر / دیده بگشا بحریت عزیز

چون نه گردن نهی آمد فن او / لعن شد طوق نه گردن او
پشت در کینه دری محکم کرد / روی در سوی آدم کرد

دانه را در نظرش تزیین داد / ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد / دانه اش چو دم دام نهاد

گرد عصیانش بخسار نشست / پشت عهدش بعصا خورد شکست
زآتش پرده ظلمت افراشت / توبه اش بانگ ظلمنا برداشت

تابش شعله تاب علیه / رحمت انوار هدی چون بدیه
ما که در ظلمت هر شعله ایم / طالب نور از آن شعله ایم

خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبله حاجات کنیم
بو که زان شعله نوری برسد / جان ز نورش بسروری آید

در بیت تضرع مناجات بر آوردن و در حلقه اجابت کعبه حاجات استوار کردن

ای حیات دل سرزنده دلی / سرخ روی ده هر خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران
برفرازنده فیروزه رواق / شمع افروز زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان / عقده بند کمر محنت جان
جرم بخشنده بخشاینده / در بروی همه بگشاینده

ابر پیرایی تفیده لبان / خوان خورشیدی زری طلبان
گنج جان سنج بویرانه جسم / حارس گنج صمد کوته طلسم

دیر پروای بخود بسته دلان / زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینه دل / زنگ ظلمت بر آیینه دل

مرهم داغ جگر سوختگان / شادی جان غم اندوختگان
نقره کان از کمر کوه گشای / صبح عیش از شب اندوه نمای

مونس خلوت تنها شدگان / سایه وحدت یکتا شدگان
تیر باران فکن از قوس قزح / از صفا باده از لاله قدح

پرده عصمت کلبه نشنان / حله رحمت خونین کفنان
خانه نحل ز تو چشمه نوش / دانه نحل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچه باغ / داغ بر سینه ز تو لاله راغ
غنچه تنگ دلی باغ توییم / سبزه وش بی بر باغ توییم

هر که بر دل ز تو داغش باشد / زانچه غیر تو فراغش باشد
هرچه غیر تو رقم کرده تست / گرچه پرورده تو پرورده تست

چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی
این نو ارقام قدیمی هم از است / برقم جای قدم باز فر است

تازه رس قافله باز پسان / به قدمگاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسله عالم زن / سلک این سلسله را بر هم زن

عرش را پایه بجنبان از جای / در فکن لرزه کرسی از پای
چهره کن بر شجر صدره چمن / صرصر نخ کن شاخ شکن

بر خم و رنگ فلک سنگ انداز / رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیره گیست و تنگی / بو ز نیرنگی او بی رنگی

رنج و راحت که جبین بی زلباست / اثر رنگ رزیهای خم آست
هست رنگین همه زین تنگ ازین / پست نیلی شده ز آتش کین

مهره ده را بکش طشت زبام / تا برآرند برسوایی نام
پرده پرده نشینان ندرند / در زنجیر پرده دری درگذرند

کمر بسته چو زنگشای / گوهر عقد ثریا بنمای
زهره را چنگ طرب زن بزمین / چند باشد بفلک بزم نشین

خانه بیت بکش ز انگشتش / بلکه ز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بجاه / سرکشیده است ازین حلقه گاه

مهره مهره بکنش از سر هم / شو از آن مهره کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آگه از آن دود برار

باد را خاک پیه زیر عرق / خاک را از نم طوفان کن غرق
مانده کن زمین از طها / پیانداز آن علیها فیها

ماهی و گاو که در کار وند / با همه بار تحملدار وند
گاو را نیز کش از چنبر یم / شست ماهی ببر از ره دو نیم

هرچه العقد بود در رنگ نمای / همه ز آئینه هستی بزدای
مشتاقی افزون همه / بکرم روی تو پر رونق همه

نور پاکی تو و عالم سایه / سایه با نور بود همپایه
حق همپایگیم دار نگاه / پایه وا ارم ممکن خار براه

معنی بکنه سرانجامی را / جام صورت شکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود / ظلمت از سایگیش نور شود

آر و از رنگ به بی رنگی روی / یابد از گلشن بی رنگی بوی
اولین زاده قدرت قلمت / گر ز تو کش دو جهان نیک رقمت

تخم درود درین معذرت کاشتن و خوشه مغفرت درودن و توشه آخرت برداشتن

نه قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضه اقلیم جلال
گوهر معنی خیر البشر است / که مرور آمده تخم و ثمر است

سلک هستی چو در آید بشمار / وی بود اول گوهر آن شمار
صورتش گرچه ز آدم زاد است / معنی اش اصل وجود آدم است

روشنت این به سر فرزانه / که ز هم زاده درخت و دانه
قبله بنده و آزاده وی است / علت غایی ایجاد وی است

از رخش نور بلایی همه را / وز دورش کارگشایی همه را
طرفه ماهیست که بان ماه داست / کرده نعلین رحمن فرق مداست

آدم اینک شرف سرمد را
تاج سر کرده پاپوش ورا

کلی شهر دو جهانست بلی
هست شهری و کلی زان مثلی

گل که اندر عرق چینارش
نیست جز شبنمی از گلزارش

بوده پیش از رقم تازه او
بی صریر قلم آوازه او

لوح را تا ز علم هیچ نداشت
که بجز حرف ثنایش نگاشت

عرش را پایه نه بر کرسی بود
گر قدومش نه سپر کرسی بود

تا ورا دید شتر گشته سوار
بود گردون شتران کرده قطار

بودش ایام به ره بنشسته
چار طاق ز عماری بسته

نورش از جبهه آدم بنمود
سر نهادند ملایک بسجود

نوح در مهلکه طوفانی
پشت از و یافت بکشتی بانی

بوی لطفش بر ابراهیم رسید
کلکش از آتش نمرود دمید

یوسفش بود بدرگاه کرم
بنده همت او نقد درم

طلعتش آتش موسی افروخت
لبش احیا مسیحا آموخت

رفت در قافله فاقه خوشی
صالح از قافله اش ناقه کشی

رخت در زاویه فقر نهاد
داده صد تخت سلیمان بر باد

درس خوان ادب او ابلیس
خانه روب حرم او بلقیس

فرخ آن روز که از مکمن ناز
بار یکی راند بجولانگه راز

علم جاه به بطحا افراخت
مکه را پایگه دولت نو ساخت

سرو بی سایه اش از قد بلند
بر سر تشنه لبان سایه فگند

ریگ از آن پیر قدومش زر شد
بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان او ست
نیز جائیکه احیان او ست

مشرقش مکه و مغرب یثرب
پر ضیا مشرق از و تا مغرب

کرد بر خوان نبوت تخشیب
دعوی گرسنه چشمان عرب

قرص مه را بی تکسیر لئیم
بسر انگشت کرم کرد دو نیم

نیست زین هیچ عجبتر عجبی
که نبود ندبان قرص لبی

نسبتی دیگر ز قدم جان تا فرق
بر درخشنده براقی چون برق

اشهبی همچو شهاب آتش پی
نعل او چون مه نو گردون سای

گنبد خاک بسی شب فگند
راند ز آفاق برون گنبد زن

خرقه تن بسپر عرش کشید
خرقه را افکند و بذیل العرش رسید

شد از و نور بقا دیده فروز
آمده خوابگهش گرم هنوز

بود نور بصر شخص جهان
چون بصر از نظر خویش نهان

به یکی چشم زدن نور بصر
میکند بر همه افلاک گذر

آن مه را بسوی چرخ بلند
چشم و یکشاده همان لحظه ببند

بین که نور بصرت بی تک و تاز
چون نگردد ز رود و آید باز

تعلم کر نرسید انگشتش
بو لوح و قلم اندر مشتش

از سواد خط اگر دیده به بست
بکمالش نرسید هیچ شکست

نور بود او و خط تیره ظلم
نشود نور و ظلم جمع بهم

صدق و عدل آوری وجود حیات
که از ایشان بجهان مانده نجات

همه مرضی همه راضی رفتند
قرب حق را متقاضی رفتند

گشته در قرب حق اندر کون
رضی الله تعالی عنهم

جزو شاه سخن بزیور خطاب آراستن و چهره
ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع
مدنی مهد یمانی برقع

شقه برقع تو برق فروز لمعه برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تابی وحی منزل ز لبت گفتاری

طره ات سود همه سوداها انتخابی ز خط و فش طاها
قاب قوسین عیان ز ابرویت نقش حامیم خم گیسویت

با توانا که ره جنگ زدند درج یاقوت تو بر سنگ زدند
کوهی جام لبت را بشکند ساغر دولت خود بشکستند

رخنه افتاد از آن حیله گران در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت چو پنهان شد رشته لؤلؤ تو مرجان شد

کس نکرد است ز دل سنگینی در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت خسته از سنگ خسیسان رطبت

یعنی از کوشش جان در تو سنگ دارد ای خواجه ازین پس سنگ
گو بیا صیرفی ملک و ملک زر و از آن سنگ زرت زد محک

تا کند عرض هنر ناسره کار زیور علم ترا پاک عیار
لاجرم حقه ات از صدمت سنگ قومی به برون داد آهنگ

علم تو بود بلی کوه شکوه کی ز یک سنگ بریزد این کوه
گر ازین کوه صدایی برسید هر گدایی بنوایی برسید

گر بر آری ز شجاعت نفسی کی بشاید گره از کار کسی
تا بجواب اجل ای گوهر پاک خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک شفقت لیتی گشت و ترا بگذشت
چند در حجره به تنها خفتن چهره از گرد فنا نا رستن

چند در بستر حیا بنشستن پرده بر این خاک نشینان بستن
چند از سنبل نو پیکانه دل بصد شاخ نشیند شانه

چند بی نرگس باکت ز غبار خانه چشم بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو فرد حیف باشد ز هزاران غم و درد

خواب تا از هفتصد و هشتصد گذشت قد بر افراز که از حد بگذشت
دست از برد یمین بیرون آر کف ز جلباب کفن بیرون آر

شانه زن سلسله مشکین را سر کش نرگس عالم بین را
جلوه ده خلعت ناز اندر دوش حله لعل طراز اندر پوش

گرد نعلین حلاوت در پای از در حجره خرامان بدرای
طاق محراب تهی کن ز حسان سر کش از خنجر کیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز عذرش از مقدم خود عالی ساز
خطبه ملت و دین از سر گیر کشف اسرار یقین از سر گیر

بچه و رکن اسد الله را پوست بر کن دو سه روباهی را
ظالمان را بی کاری بنشان آتشان ریز و غباری بنشان

تاج ملک از سر دونان بربای تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج قلمان ساز قلم زن از آن قاعده راست رقم

بی رها ز اخشر سیم فراست راه دانی هم اقلیم تراست
ورنه خواهی که ز اقلیم بقا آوری روی بدین شهر فنا

تازه کن عهد نکو عهدی را ده ولی عهدی خود مهدی را
علمش بر حرم بطحا زن تیغ قهرش بسر اعدا زن

مهد عیسی ز بر چرخ بریز گستران در پی تمام او در زمین
بار دجال و شان بر خر نه به بیابان عدم سر در ده

عاصیان بی سر و سامان تو اند دست امید بدامان تو اند
خاصه جامی که کمین بنده تست چشم گریان شکر خنده تست

به ز نیت ز طاعت درویش   لب بجنبان بشفاعت کریش
بو که شد خود از این ورطه بیم   برو از زه زنی دیو رجیم

در دعای دوام دولت شهریاری که سایه دولت شهریاری‌اش بخاک مذلت افتاده دوست و دشمن‌های مزید رفعت تخت تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپای خدمت ایستاده

چون نی خامه شد انگشت نما   بنوا سپاس ثنای توحید خدای
دلگشا زمزمه دیگر ساخت   پرده نعت پیمبر پرداخت
به جوان زمزمه کوتاه کند   که ثنا گستری شاه کند

شاه دالاگهر دریاکف   که فلک گوهر او راست صدف
جام او چه کیسی رفتن   بر سر فتنه گران تیشه شکن
عدل او صیقل ایام ستیغ   کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او در آیت جمشید افراخت   چتر او سایه خورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد   بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش بر گردد   هر گل از روی طرب ور گردد
ور برد زر کف از جود شاه   مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دست رسند   دست و رسم زده بگسیختنند
برق قهرش چو رسد زهر آلود   دود شان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته آتش   ظلم از آفاق براندازه آتش
پیش از این شد بسی گنج شگرف   نه پذیران که گم گشتی صرف
دانش آن که سراج اورست   که بر دجبر کلام تخت
پس ز فضل این اگر آماش   که چو وی هست گرامی باش
ذات از تاج وری باقیه زین   تاج سلطان بود ذات چنین
ای اختر دواده جمال ابدت   نام نیکو ز ازل تا بر دت
سکه را خطبه لقب داری چند   خطبه را سکه بنام تو درست
هست دیگ بد عالم بر پست   آنچه مغز است در او نیکوست
جسم از این پوست سوی مغز گشای   مغز مغز است سوی مغز گرای
سکه نام آمده بحر و بری   نام ور شو بنکو نام تری
جام هستیت چو شود دست آویز   جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاکبازان که همه خاک تو اند   جرعه پرورد می پاک تو اند
گنج ده گنج فشان مرد تویی   تاج ده تاج ستان مرد تویی
سر ز چشم جهان خاک درت   طوق جان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی   چون رود در ره ثنای تو کسی
بحر معنی چو شود موج سگال   چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند   بحر پیداست چو در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام پذیر   به که کردم ز دعا از تو گیر
هر سحر تا فلک صبح شکاف   تیغ خورشید بود بحر شکاف

سبب نظم جواهر آبدار این رشته الابدار که هر عقده از رشته آمال عقده گشایست و هر مهره از آن در گردش احوال مهره افزا

ذوق حاسد ز تو بشکافته باد   روز و شب باقیه و باقیه باد
باقیه کام تو در باغ امل   باقیه جان تو در باغ امل

شب که زد سیر کی نهیل   قیرگون خیمه ز محزوطی دل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب   ساختند از پی آن تیغ و طناب
چون شب ملک فش مشکین رنگ   گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود از ننگ قفس چاک زدم   پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم پیش / هرچه ز اندیشه رسد زانهم بیش
عقل معنی دل ز گرد آویزش / وهم حاجبه ز مساحت ریزش

نور بر نور چو چراغ حرمش / فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بد حاش گهر دار همه / ابر صحراش دُر ربار همه

بر سرم گوهر و در جیب آن بخت / گهر از رشتهٔ صحبت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان / نشوم بهره ور و بهره فشان

گوش جان زان صدف دُر کردم / جیب دل را ز گهر پر کردم
بازگشتم به تقید نگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست

هرچه زانجا گهر دُر سفتم / همه را سلک تفکر سفتم
بس سحرها که به شام آوردم / شامها بسکه شفق خون خوردم

مرسله مرسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد بی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام

هدیه پیمان دستبان آوردم / دعوی نخل پسنج کردند
مهره باشیش ز حزن مهره ربای / عقد هائیش ز فلک عقده گشای

سلک آن دایره مرکز دین / رشتهٔ شمع شبستان یقین
نقد هر عقدهٔ وی از کان دگر / داد آرایش دکان دگر

می رسد عقد عقودش به چهل / هر یک از دل گره جهل گسل
اربعینی است که درهای فتوح / زو گشاده است بخلوتگه روح

گرت این سبحهٔ اقبال و شرف / اشد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزه گوش / به دو صد عقد دُر آن مفروش

بو که چون سبحه درای شمار / رسدت دست بسر رشتهٔ کار
چرخ نکحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان ازرق فروش

سبحهٔ عقد ثریا در دست / خواب . دهر این سبحه گسست
گفتم این رشته که گوهر بگسست / گر بود نقد بلورین صدف است

گرچه پس لامع نور افشانست / نور این سبحه دو صد چندانست
نور او روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهنست / این نو آیین دُر درج سخن است

گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این زان بپسند
گرچه آنجا نرسد دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی

گرچه او هم وطن ماه و خور است / این ز خورشید ازل راه بر است
گوش دل چون بشنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت قد جئت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر کر سلک تو باد / لوح و خور بی سپر کلک تو باد

باد تا مهرهٔ گل هست بجای / سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از گشادگی دل و بیان آنکه پهلوی را استان توان رسید محروم باد هر که در پهلوی جیش طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده

دل که سر سر بود آورده او / دلی در پرده بود پرده او

یک دم از پردهٔ غفلت بدر آی / باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل

گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بچه اما پس نشناسی
دل شهی حسن که هست این خرگاه / نام خرگه که نهد کس بر شاه

شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشاند گل / بود مقصود از آن غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن گیرد / روی آفاق بنفشش گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطره نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دل است / نطق یک نغمه ز دستان دل است
عرش با ز باغش وردی / توده خاک ز راهش گردی
یک نفس دار هوا از شجرش / هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش پا سپری / پیش خرپشتش جهان ناخبری
زیب دست ادبش خاتم دین / آنچه گشتش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش ناممنوع
کوی او دست خوشی ها و دو نیست / رشته آتش مهر کشش تا وه تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم / بسته رشته او مهره وشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز پس چون خیزد / گر نه در دامنی وصل آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشته ابر نیفکنده رسن
هست از بخشش و بخشایش ما / هست از کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل / هست هر جانور از زنده دل
زنده بودن دل از محرمی است / این هنر خاصیت آدمی است
بی دل زنده چه مردار چه تو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل به هر بی هنری نتوان یافت / بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می بینی / به اگر پهلو از و در چینی
راستی جو دلی که در پهلوش است / دل و جان زنده بود از بویش
پی آنها خون جگر باید خورد / خاک ره گشتن و صبر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی / بر ره زنده دلی آری روی
دل شو و زنده ز بی خویشتنی / نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی / که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بی خویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغ خوردن
گر تو از خود بنشینی به چراغ / روشنایی ندهد دود چراغ
از چراغی چه شوی رونق راه / که کند دود و دیده خانه سیاه
چون چراغی که نباشد دودش / رهنما باز سوی مقصودش
پرتو نور دل آسپهر است این / که چو خورشید جهانگیر است این
دیده مپسند از و دیده فراز / هستی خویش و زان نور بباز
همچو خور گر بحو ذات آتش نشینی / گر شوی صبح دمی خوش نشینی
مردم دیده و روشن خردان / بحر دانش همه بین همه دان

حکایت عین القضاة همدانی موی می

شکافت هر چند چو موی بر خود افت / تا صحبت غزالی نشکافت سررشته ای کان نیافت

بس که در مدرسه رنج علوم / برد شد حاصل وی گنج علوم
لیک از و گنج خبر نگشید / بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت به صفا کیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری پی آن راه سپرد / ره از آن سیر بمقصود نبرد
ور ره عشق شد صاحب دل / کو سر دل نشد او را حاصل
ناگهان سیر اقبال بتافت / ره سوی احمد غزالی یافت

رشته عهد عبهر الی السبب	سر این رشته اش افتاده بدست	بود در صحبت دمی روزی مست	بس همه عمر به بهروزی زیست
یافت سپناجبری ازرویش	برورشن دلی ازنهلوش	از قفس طایر روحش پر زد	وز بصر نور دلش پر برزد
مارای شیناالاورای	فیه نور الله فی ظل سوی	از خدا کون و مکان را پر یافت	وز یکی هر دو جهان را پر یافت
دید یک واجب ممکن برقع	مناجات در اشارت به بیقراری شجره دل در مهب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمره آن شجره است		نور او طالع و عکس مطلع
ای زانده ده تو پر خون دل ما			دم بدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رهت افتاده پست	که بر آن باد هوا را گذرست	سر دم از جنبش هر باد درست	شب او روشنده روشنده شبست
وای ما گر تو فرازش ندهی	بهر خود میل نگارش ندهی	بر در خود ندهی تشکیش	حرف تمکین بکنی تلقینش
بنده جامی که بداغ تو خوشست	بفروغی ز چراغ تو خوشست	یاد خود در راحت جانش گردان	نام خود در دو زبانش گردان
بکرمهای خودش سپنا کن	مبناهای خودش گویا کن	بروی ابواب معانی بگشای	ره باسرار نهانی بنمای
تشنیش باش بتوفیق سخن	عقد دوم در شرح سخن که شیرین ثمریست که مرصد آدمیت است و لطیف ترین زیور شرف محرمیت		واو رش روی بتحقیق سخن
ای قوی رشته اخلاص بتو			خلعت لطف سخن خاص بتو
بحر معنی زسخن پرگهرست	سر یک آویزه گوش نیرست	در بلورین صدف چرخ کهن	هست والا گهری به زسخن
سخن آوازه پر جبرئیلست	روح بخش از دم اسرافیلست	سخن از عرش برین آمده است	هر پاکان نه زمین آمده است
هیت درکان گهری تیزازین	یاد در امکان گهری نیز ازین	نامه کون بوی طی شده است	آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه باد ست	عقل را گر نه همنگامه باد ست	گر نه بودی سخن تازه رقم	نشدی لوح و قلم لوح و قلم
بسخن زنده شود نام همه	بسخن بسته شود خاتم همه	دل که لب تشنه آب سخن است	تخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرم از اندیشه او ست	خرم آنکس که سخن پیشه اوست	شب که از فکر سخن شبت حیم	فرق را کرده رفیق قدیم
حلقه خاتم صدقم و یقین	دل نگین حرف سخن نقش نگین	گو گشد در ته ران مرکب جم	که برو آورد از مهد چشم
گوش زان کوکبه جم نکرد	چشم از آن غالیه خند کرد	زیر این دایره چرخ کهن	نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک معراج اند	گاه مدحت بسخن محتاج اند	جز سخن کو بقا نامزد است	مدحت و مادح و ممدوح خداست
چون سخن زاه سفرش پر رفت	قوت و قوت هم از خویش گرفت	رخت بر راحله راز نهاد	پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان هر برد	نامه سحر بپایان نسپرد	حامل سر و دیعت سخن است	رهبر راه شریعت سخن است

شرع و دستور کمال از وی یافت / وصف برآمن زوال از وی یافت
نکته اصل بیان کرده اوست / چشمه فرع روا کرده اوست

گل ز باغ و خار حقیقت است / در نسیم نفس دقیقه ایست
گوش را آمده بوئیش مشام / پخش کرده تلطف نام

هست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه
تا که حکمت زده از روی رقم / بو درین نافه عنبر بوی هم

مست بر بوی هوای این باش‌ها / وز نکو بوی هوای این نالش‌ها
جلوه حسن رو صفائی اوست / بسکه عشق ز صبر آئی اوست

سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از ز فصاحت چه عجب
پس دو بر ز زر وه دهی است / ذکر زر در ره او بی ربطی است

سخن و سحر چه یک انگیخت / رز و رز نیخ بهم گر یک است
سخنها ز چشمه جان گیرد آب / زر رخشان ز تشر گیرد تاب

آب او ز وضعه دین افزوده / تا بابن جنس بدین اسوزد
در سخن منت نه ز کس محتاج / بسکه ز زر سخن یافت رواج

ای سبا فضل درین کاخ دو در / که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب چو زافسون سخن آراید / این گره در نفسی بگشایند

حکایت آن مظلوم که از تیر زبانش یک حجب سنجیده برداخت و تیغ ظلم حجاج را در قتل خود تیغ حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج نهایت چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید
گنجها زر بفدا آوردند / گنج پنهان خاک بسر بر کردند

هیچ پیدا حیله گری سود نکرد / کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سپر اندر پی تیغ / سر نهادند ز شمشیر و تیغ

بعد ازان بارسیں نکته گدا / که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای / کار بر مایه باحسان بپای

ماتی چند که از بی خردی / کار ما نیست بجز شغل بدی
نی سپردیم ره احسان لیک / نزدی کام تو هم چندان نیک

از کنه گرچه بدی شیوه ماست / ترک احسان ز تو هم چون خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن / چه ز تو پیش ز کرم بخشیدن

طبع حجاج ازان نکته شکفت / داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف برین طایفه مرده دلان / در هوا و هوس اپنه دلان

که ازو قوم شرر و مایه کسی / بر نیاورد چنین جوشش نفسی
کاش از اول ز تو بودی این کار / تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک بتو بخشیده شدی
ای زبان خرد از کنه تو بند / پایه قدر سخن از تو بلند

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی تا میزان طبع موزونی یابد و درگه قبول

عجز و شرح کمالت نتوان / بلکه شکر نوالت نتوان
پیچها ز باغ جمالت ورد است / و اندرین حلقه بادا ورد است

وز گلی رونق باغی که شکفت / وز تفی نور چراغی که شکفت
به گزین زمزمه خاموش شوم / پای تا سر چو صدف گوش شوم

طبع جامی که ثنا گستر تست / کمترین مرغ وفا پرور تست
هر طرف گرچه هوای دارد / پای دل بسته بجای دارد

عار دارد ز حدیث همه کس / بر زبان ذکر تو میخواند و بس
رحمت از زد دایره بیرون دارش / نطق از زیر قافیه موزون دارش

بمش حلیه افزونی د
ای بهر شاهد موزون منقون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست
کشد از وزن بر خلعت ناز
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه
لب ز ترصیع گهر ریز کند
بر سر چهره نهد زلف مجاز
گوش را حامله در سازد
که بتجدید شود نو پیرای
صوفی جان و جهان کرده وداع
مطرب مجلس مستان گردد
بر دلش تازه عهد قدیم
پرده عاشق بیدل بدرد
غرق دریای تفکر شده ایم
کحل دولت ز در او جوییم
ور چه جوینده سرتاپایی
تا نه خلقی بجان در مانند
وزن اگر موجب نقصان بودی
چند باشی بزبان بیهده سنج
گرنه سرچشمه ز گل پاک شود
تا درین مرحله شغله ناک
قدسیان طوف دیار تو کنند

عقد سیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتیست
بحکمت آموزی او وان من البیان لسحرا اشارتست الی اکبری او

سر خوبی ز خطش بیرون نیست
کند از قافیه دامانش طراز
پیر عقل صد افتاده ز راه
صد مشکین گره آویز کند
شود از پرده حقیقت پرداز
صدف آسا گهر پرسازد
گه ز توحید شود عقده گشای
گیرد از نکته او راه سماع
ره زن باده پرستان گردد
سازدش در حرم لطف مقیم
پرده پوشان بر در معشوق برد
تنگ نشین چون صدف در شده ایم
نیست عیب از هنر او گوییم
نکشد سر ز چنین جلابی
کین دو گوهر گر از یک کانند
حرف موزون نه ز قرآن بودی
کشی از وی بت زبان بیهده رنج
چه عجب زآب که گلناک شود
پاک چشمه دگرت از دل پاک

صبر از صعب و تپلی مشکل
با خلخال ردیفش آید
مو تجنیس ز هم بشکافد
چشم از زین نام حسب زن
چون بیابی شکل بصد عشق و دلال
چشم را جهره من عنبر بخشد
گاه در صومعه خوش حالان
گاه مهیار شود یا بی حجاب
گاه غمخانه عاشق خواند
که کند پرده معشوق باز
تا که از سحر سحر سیازی او
قوت جان قوت دل زان یابیم
گرچه بر بی هنران پرده درست
آن بر از جوهر قرآن مشتش
بسمله تاج سر قرآنست
گر شکستی شد از شعر درست
شعر آبیست ز سرچشمه دل
بایدت در سخن آسوده کی
پاکبازان همه خاک تو شوند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله که چون این بیت

برزرش چه موزونی نه
حالت از رشک خطان دیگرگون
خاصه وقتی که بی برون دل
بر جبین خال خیال افزاید
خالی از فرق دو گیسو باشد
فتنه در انجمن وهم فکن
رو نماید ز شبستان مقال
طبق غالیه تر بخشد
گشت گویند لب قوالان
در خرابات برارد آهنگ
هش معشوق موافق خواند
دهد از پرده معشوق آواز
وز شب شعبده پردازی او
گل درین مرکز گل زان یابیم
چشم بد دور که یک پرده درست
زان نیالود بان انگشتش
زانکه سنجیده بدین میزانست
آن نه از وزن بی وزنی است
سر چشمه شده آلوده بگل
پاک کن دل ز هر آلودگی
خازن کو مر اک تو شوند
تحفه نور نثار تو کنند

سعدی آن بلبل شیراز چمن
شد شبی بر سر حمد خدای
بیتی زد و مصراع بهم
عارفی زنده دلی بیداری
رو نمودند ز هر در زده صف
با دلی دست خوش و خوف رجا
چشم زخم ز پی گرز قضا
خواب بین قصد انکار گشاد
کز رخ از خون جگر تر میکرد
ای سخن را چو گهر سنجیده
کرده تیر صحیحش رقم
طبع را دست و زده بدی
جامی غرق خجالت مانده
گرچه رازی نی خور بهر ره پیت
هرچه در یوزه ز جود تو کند
ای درین کارگه هوش ربای
نه بچشم تو ز دیدن اثری
نه ز رخسار گلش دیداری
نه ز بلبل شنوی آوازی
چند گاهی ره آگاهان گیر
بین که این دایره گردان چیست
مهر را نو زده روز گرد

گفت بر گه درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست
معرفت کردگار یکی از بزرگان در واقعه دید کوچی از ملایکه بطبقهای نور
از عالم بالا نزول می کردند

هر یکی مطلع انوار قدم — جان از آن مژده جانان می تافت
که نهان داشت بر او انکاری — دیده در خواب که در های فلک
هر یک از نور نثاری بر کف — شب بر گنبد خضرا کردند
گفت کای گرم روان تا بکجا — مژده دادند که سعدی بسحر
می سپرد مر سله گوش ثنا — عقد با گونه عقد از دو بیت
رو بدان قبله احرار نهاد — در صومعه شیخ رسید

مناجات در شکر گذاری نعمت کلام موزون و طلب کرمی
توفیق بر آوردن لآلی اثبات هستی خدا و نه چون جل ذکره و عم نواله

بر تر از دون زنی طبع سلیم — میکند وز رخ نظم پریت
بر سخن قوت بازو بودی — اثر صنع نه و دین سلیت
بر جبین آب خجالت زده — نه از گلشن سبزه اجزا ان خرد
دست امید بدریوزه تست — فیض ز ابر عنایت بود بیز

عقد چهارم در اثبات لآلی ظهور آثار وجود
آفریدگار بی همتا نه با آغوش نه و با اجل یکتا

نه بگوشت ز شنیدن خبری — نرگس این چمنی کز لب جوی
نه ببیند و منش بازاری — گل این باغچه کز سر شاخ
نه از لب غنچه دهانی نازی — نگهی کوشش و نه بینی چندین
ترک همراهی بی راهان گیر — پرده از چشم جهان بین کن باز
دور از او گرد تو جاوید ان چیست — بر سرت چتر مرصع که فراشت
ماه را شمع شب افروز که کرد — کیست سیران که دکان سپهر

در گلستان سخن بستان زن
از نوای سحری سحر نمای
بر جنید و بر تو عوان می تافت
باز کردند گره‌های ز تنک
رو درین معبد غبرا کردند
سفت در جهد یکی تازه گهر
سیران نکته ز اسرار و بیت
از دور بن زمره شیخ رسید
با خود آن بیت مکرر میکرد
خلعت نظم در او پوشیده
نه تر از دوش پدید از نه دزن
زان لباس بی رسیدن خجلت
نه از دلش نکته عرفان خیزد
تا درین مدرسه و سوی سپهر
صرف بر هان وجود تو کند
روز و شب چشم نه گوش ببای
خوش بها و سپه نظر سوی ببی
صبحدم گوش گشاد است فراخ
کور و کر چند نشینی چند بین
بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بر وی این نقش ملمع که نگاشت
گفته پا زنده او از مه و مهر

آبپران جود کان اندایند   عمر بر خلق جهان بپایند
گیتی گر ز دست ولی آشناک   صبح چون اطلس گلی رو خاک
سوزن در رشته ز خورشید اندوخت   وصله زر ز قصب بر وی دوخت
گیتی گر طاق فلک چون خم زد   زیر آن چار گهر بر هم زد
چون گهر با هم آمیخته شد   نو بنو صورت انگیخته شد
سیاحت کرد آدمی عالم را   خاتم جمله صور آدم را
بر این کار که خود انگاره   نیست از کار گذاری چاره
عین ممکن نبرد آیین چرا   نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری   چون بهستی رسید از دگری
ذات نایافته از هستی بخش   چون تواند که بود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی   ناید از وی صفت آبدهی
هرچه او را بود از بود نشان   گر بود مختفی اندر امکان
لازم آید که نیاید بوجود   هیچ موجود در این عرصه نبود
نقش بی خامه نقاشش که دید   نغمه بی زخمه مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار   حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو   هستی آن هرچه نه هست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را   روی در وی بود این قافله را
چون خلد جنبش مو رتبه پشت   زود آری سوی آن مور انگشت
زان [illegible] هستی او در وادی   بهر انگشت ز شستش رانی
باورت ناید اگر شد زنده   حلقه شست نه ز انگشت جنبنده
عالم و این همه آثار در او   چرخ و این جنبش بسیار در او
پرده ساز نه زه نوا گر سوی توست   گر بسی پرده نوا سازی هست
همه را جنبش و آرام از اوست   همه را اول و انجام از اوست
زوست خندنده نه از باد درخت   زوست فرخنده نه از گرد درخت
او دهد تشنگی تشنه به آب   او دهد شادی پستان شراب
غنچه در باغ نخندد بی او   میوه بر شاخ نه بندد بی او
گر همه کار گران آلت کار   کارگر باقی و آلت بگذار
کار او کارگر و آلت اوست   اوست مغز و دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند   مغز جویی مکن از پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش   خاطر از ناخن کثرت مخراش
از همه ساده کن آیینه خویش   وز همه پاک بشو نامه خویش
تا شود کنج تو جا سینه تو   غرق نور ازل آیینه تو
طی شود وادی برهان و قیاس   تو بمانی و دلی دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای   صحبت عقل بود تفرقه زای
چون نماید بتو این دولت روی   رو در آن آر و بجز هیچ مگوی
زانکه از گوهر عرفان خالی   بر بود کیسه استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای   در بیابان جدل جان فرسای
عمر در کشف جدل طی کرده   پای گیران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری   نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفی دید ز آلایش پاک   زده در حجره اندیشه تاک
ز ریاضت شده چون موی تنش   سر موی سری خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز   هست یا بر دو جهر تموز

زخم زن گشت بشمشیر خلاف / گفت کین وی تو چون موی درشت
کو خدا را که بشناخته / گفت از آن فیض که هر لحظه زغیب
سپ گشا ز زبان فصاحت ران / عاضلش گفت مه بی‌کشف بیان
نیست کاری بشناسا کرم / هر که بی‌رای من شناسد

مناجات در شناختن هستی آفریدگار که شرط طلب داشتن توحید برگزیده

عالم از حجت و اثبات تو پر / هیچ جا نیست که غوغای تو نیست
تو چنین حاضر و ما دور نظر / نور تو گر نبود ما چه کنیم
جز ما ز تو خبر بخبری / گرچه جامی بود از بی‌خبران
بنده‌ای از طاعت خویشش کری / در دلش نور هدایت کاری

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان همتایی حق سبحانه که در تنی
پاک و برهان همه زبان آوران یکیاند و همه بی‌زبانان گویا

پرده غوغای بتان از تو بجیب / طبع را ینه خبر و بر پا نه
بت ره گشته خلیل الله را / یافتند هوش را قبول
در جهان صیت خلیلی افکن / کار کار تو چنین ضبط و نسق
بشکند از دو سپه وار سپاه / از دو با تو چو شود آشفته

حکایت آن پادشاه که از دست دو طبیب نبض‌دان به اعتدال صحت
و نافادر وجود یکی بگشت مزاج وی از علاج دیگری بصحت رسید

کهشان راحت هر رنج و الم / دست هر یک چو بنبض آوردی
وان دو در کار به تدبیر علاج / لیک هم پشکی د همکاری
هر چه آن ساختی این بگشادی / روز صحت شد از ایشان تاریک
آن تعصب چو پدید از هر یک / حیله کرد بدانایی پار
قصه را کرد بدان عرض وزیر / گفت ای از تو زبانم همه سود

شد بجنگ آوری شیر مصاف / کرده در صحبت دانایان پشت
باشناسایی خود ساخته / ریزد دم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم خاطر از آن / چون شوی فایده گو را ز جهان
گفت من عین تو شناسایم / هر چه من یافتم او هم یابد
کاری من نیست که کس را جدال / ره نمایم بخدای متعال
ای جهان از صفت ذات تو پر / پرتو روی دلارای تو هست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر / چشم بینا دل دانا چه کنیم
هست از غایت کوته نظری / چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری / بر کلس برعایت باری
مهرش از مهره گل بگشایی / رخش از چهره دل بگشایی
پاکشانه قوت بینش / می ز میخانه وحدت دهیش
ای درین بتکده طبع و حسب / پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم مهره زرا / گر نه بشکستیشان سنگ افول
پی سنگ بر بتکده آذر زن / کار یک راه گذار است الحق
کشور آباد نگر ده دیده شاه / خانه امید مدار از شش جهت
رنج طفلت ادای دوا دیب / مرگ رنجور دوای دو طبیب
داشت آن شاه به بالین دو حکیم / مرد دانا ای چه خردمند کریم
لب شان با لبی عیسی همدم / دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج / روز بر ایشان ره دولت باری
هر چه این گفتی آن دادی / شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک / کان دو دانا یکی آمد بازی
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر / این خیالت ز یکی رو ننمود

گفت از انجا که با کف خدای
که عمارت گر این طرفه سرای

گر نه فیض ازلی فضل تو بودی
مردمش حال دگرگون بودی

طشت خورشید ز بام افتادی
کار گردون ز نظام افتادی

زاده خاک وگر خاک شدی
خاک چو گرد و بر افلاک شدی

نیز گردی بعدم جمله قدم
بلکه پی بر نزدندی ز عدم

ای توحید تو هر ذره گواه
در رهت ذره ناچیز شدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که نهایت زاد و مقصد الاقصای عارفان آگاه است

ما و پچاچلی و نومیدی
گر نه فضل تو کند خورشیدی

جست و جوی تو ترا از ما برد
ضعف تن قوت کار از ما برد

قوت بخش که کاری بکنیم
بجرم تو گذاری نکنیم

جامی از کار گذاری ماندم
نامه سیه کاری خواندم

میکند از تو طلب قوت کار
تا شود در طلبت کارگذار

قوت کارگذاریش مده
سکه پاک عیارش بده

نقد دین از غش و غل پاکش کن
دل ز آلایش گل پاکش کن

شد پریشان ز دو تیهی کارش
روی در قبله وحدت دارش

ای درین خوابگه خفته دلان
جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پرده کلیم و سال
مانده در تفرقه خواب و خیال

مقصد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت را که شهود است بسریان ذاتی وی موجود است

لعبتانی که بدین پرده درند
که ازین پرده چنین جلوه گرند

گرچه بس عشوه ده طنازند
پرده وحدت لعبت بازند

این همه لعبت و لعبت بازی
وین به صد شعبده لعبت بازی

نیست جز در نظر خواب آلود
جلوه گر گشته خیالی بی بود

چند چون چند نشینی بخیال
هان و هان دیده خود نیک بمال

تو گرین خواب چو بیدار شوی
خارق پرده پندار شوی

کر دهد تیز نظر چشم شهود
بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدت بینی خالی ز دویی
ظاهر از کسوت مایی و تویی

هستی پاک و ز هر نام و نشان
برتر از مرتبه علم و عیان

در همه ساری بی وهم حلول
سر او نی نه حد فهم عقول

و ز همه عاری بی نقص زوال
منتقل شده از حال بحال

جلوه اولش از حضرت ذات
بود بر خویش باسما و صفات

ذات پیا ذج چو با وصاف و نعوت
یافت در مرتبه علم ثبوت

دیده در خود همه بیش و کم را
شد حقایق صور آدم را

وان حقایق ز درون عکس اثبات
علم کثرت اعیان او اثبات

شد ز هر عکس ز آئینه ذات
ذات یک عین عیان را ذوات

ادلا گشت ز تکرار عکوس
مرتبه مرتبه ارواح و نفوس

بعد ازان مرغ ظهورش پر و بال
زد و از ارواح باقلیم مثال

وز مثالش بحس افتاد گذر
یافت حس چون ازان [illegible]

نه فلک بر ورق چرخ نگاشت
هر فلک دوره دایم برداشت

زیر او ز آب و گل و آتش و باد
چار در خانه آغاز نهاد

ساخت در وی پی نیکو بختی
از موالید سه گانه تختی

آن نکو بخت از ان تخت بلند
جسم جنسش بحسب ذات فکند

دیده در ذات که موجود یکیست
در همه شاهد و مشهود یکیست

اوست در صورت لیلی جلوه‌گر
اوست از دیدهٔ مجنون ناظر

زده از پیرهن یوسف سپر
بوی او داده به یعقوب بصر

هرچه او نیست ز مظهر است تو
همه هیچند و همین اوست که اوست

ژرف بحریست پر از آب حیات
موج زن آمده از کل جهات

در صدف ریخته نم نیسانست
منعقد گشت در غلطانست

نامور گشت بیک وقت شمار
نامهاش آمده افزون ز هزار

آنجا بر وحدت ذاتست مقیم
از دو نامش تو اسامیست دو نیم

یک شود دیده یکی بین بگشای
ور دو نامی همه دو بینی بگرای

پس یکی علم و دو وصف در دو حکم
اسم و رسم دو جهان در وی کم

در همه در صفت یکتایی
مانده پوشیده و زین پیدایی

گر به فیض از همه اعیان جهان
مانده آن نور یکی لطف نهان

همه اعیان بعدم باز روند
وز عدم واقف این راز شوند

پیش بین کرده شان چشم شهود
غرقه گردند بدریای وجود

داشت غوکی طلب بحر وطن
دایم از بحر همی راند سخن

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند و با تشنگی نیفتادند در آب آشنا گشتند

روز و شب قصهٔ دریا گفتی
گوهر مدحت دریا سفتی

گفتی از بحر پدید آمده‌ایم
رو درین کنف و شنیده و آمده‌ایم

دل ازو کرد دانایی یافت
تن ازو جست توانایی یافت

هر کجا می‌گذرم اوست همه
هر طرف می‌نگرم اوست همه

ماهیی چند رسیدند آنجا
وز وی آن قصه شنیدند آنجا

عشق بحر از دلشان سر بر زد
آتش شوق بجانشان در زد

پای تا سر همگی پای شدند
در طلب مرحله پیمای شدند

برگرفتند تک و پوی نیاز
بحر جویان بنشیب و فراز

گاه در تک چو صدف جا کردند
گه چو خس رو بکنار آوردند

نه نشان یافت شد از بحر نه نام
می‌نهادند بنومیدی گام

از قضا صیدگری نام نهاد
رهشان بر گذر دام فتاد

لیک پر رنج بدام افتادند
تن بجان دادن خود در دادند

صیدگر برد سوی بنگاهشان
ساخت زنجیر رسن مرکبشان

چند تن کوشش و جنبش کردند
خرخران روی به بحر آوردند

نیم مرده چو رسیدند به بحر
جام مقصود کشیدند به بحر

دانش و بینششان رو بنمود
کانچه میداد نشان عکس چه بود

زنده در بحر شهود آسودند
غرقه بودند در آن تا بودند

ای پر از فیض وجود تو جهان
غرق نور تو چه پیدا چه نهان

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب وطلب وصول بشهود آنکه روشن ارباب تصوف است

مایهٔ صورت و معنی همه تو
با همه بی همه تو ای همه تو

بی ضیب از تو نه خود است و چون
خالی از تو نه درون و نه برون

متحد اولی و آخرییت
متفق باطنی و ظاهرییت

گر وه در همه اضداد ظهور
هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور

جامی از هستی خود پاک شده
در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنا می‌خواهد
وز فنای تو بقا می‌خواهد

از خود و کار خودش خالی دار
وان فنا را بود از زانی دار

چون فنا شد ببقایش برسان
بر سر صد رضایش بپایان

کی صبای صفتان رهبر کیش
ای صوفی کری آواره بند
دل چو خم خنب برآواز تهی
نیستی صوفی ازین نام چه سود
جامه فوطه چه پوشی چون کس
وین که صد پاره زنی پاکی تپت
کروی انداخته سجاده بدوش
دروه اهل دل از همت بست
مست مسواک بکف سوی نت
رشته سبحه بر انگشت میپیچ
آت از آن چشم بود بسته و گشاد
چون زنان زدی بصد رعنائی
جمعی از زنان نبی آورده بچنگ
دست از حرص و شره کوته کن
ذوق صوفی کری گر هست ترا
بند هستی و ز هستی ساده
در بکان نی و مکان ازوی پر
نه زاده ار در و تا بیرون ی
گیرد اندر دل پاکش خانه
هفت دریا چو یکی شبنم از و
جلوه گر گشته بر آن وحدت ذات
پیش او لطف همان قهر همان

عقد سیزدهم در شرح تصوف که بستن و پیوست
بحقیقت و رستن از قید تکلف

نایدآواز جز از خم تهی
دعوی پختگی از خام چه سود
پر بهر خان چه کشایی چو مگس
کنندش خرقه صد پاره درست
کرده بازار چو سجاده فروش
جز عصا نیست ترا هم با تو
کز طمع نیست کند دندانت
کرد از و حلقه برون آید هیچ
سر کرت روز نه با نقش مراد
رشتیت از شانه زدن آرایی
همچو دندان بی آن صف زنو بکشا
در صف اهل جماعت جا کن
باید از خویش بطرب ترا
رنه وه کون و زکون آزاده
در زمان نی و زمان از وی پر
نه در اطوار ورو تغییری
گنجد آنجا پس که هست ادیانه
بلکه یک ذره عالم از و

چون دهد گوش روان پاک ربوت
کی پیاپی شود از رنگی دور
طوطی قدسی و از هیچکسی
چاک در تارکت از تیغ حبود
لیک بازاریکان دیده ورند
انکه در چه فتد از لغزش پا
بر تنم از نخ بر دو چون شجره
مهره خنب بود بی سر و بن
کر حساب چه ستانت موست
شانه بشکن چو نه مردانه
بهره کم بهر و اینهم نه حلال
میشو زنده و درین دیر مجاز
صوفی آنست که از خود پیست
با اضافت ز اضافات بیرون
ابدش را با ازل جنگی نه
گر حضیض سمک و اوج سما
دل او موج زنان دریاییست
گنج عرفان دوش حاصل کسب

حکایت مناظره کلیم در نواحی طور با ابلیس کلیم
فجور که چرا سجده آدم نکردی و سپر طوق لعنت ادا

منتصف وار بصوفی کیش
کرده زین شغل باواره پسند
بانگ او شاهد بی مغزی اوست
گرچه خوانند بنامش کاموز
می زنی پر بهوای مگسی
بخیه بر پاشنه موزه چه سود
صد ازین جنس بیک جو نخرند
دست پیکر کیش نماید ز عصا
تیز دندانیت آخر چاره
کف از آن تا سبحه بر دو مکش
عقد انگشت تو پیچ است
گر باین دست جدا از شانه
ور زنی پر بمیانشان چو خلال
ای سپهی کو تهی از دست دراز
از نکو چشته و از بد رستست
در مصاف ز مصاف بیرون
ازلش را از ابد تنگی نه
وانچه محصور بود بینها
کش فنا رون از وجهان بهیات
قبله اش نیست بجز ذات قریب
نکشد رنج تقابل صفات
نوش او از دوش همان زهر همان

بود عمران دل آن غرقه نور
می شد از بهر مناجات بطور

دید در راه پسر دور ازا
قاید لشکر مهجور ازا

گفت گز سجده آدم چه روی
تافتی روی رضا از چه بگوی

گفت عاشق که بود کامل سیر
پیش جانان بتر از سجده غیر

گفت موسی که نفرموده دوست
سر نهد هر که بجان بنده اوست

گفت مقصود از آن گفت و شنود
امتحان بود و محب را به سجود

گفت موسی که اگر حال این است
لعن و طعن تو چه آیین است

بر تو چون از غضب سلطانی
شد لباس ملکی شیطانی

گفت کین هر دو صفت عارضی اند
مانده از ذات بیک حیثی اند

گر بپاید صد ازین بار رود
حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویشتن است
عشق او لازمه ذات منست

تاکنون عشق من آمیخته بود
وز غرضهای من آمیخته بود

داشت بخت سیه زرد سپید
مردم و دست خوش بیم و امید

این دم از کش مکش او رستم
پی زانوی رضا بنشستم

لطف و قهرم همه یکرنگ شده است
کوه و کاهم همه هم سنگ شده است

مناجات و اشارت بسعادت ذوق و وجدان علم و عرفان

عشق شسته از دلم نقش هوس
عشق با عشق همی بازم و بس

ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمه آن سعادتست

ای صفاتت حجب وحدت ذات
جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات

آشکارا بجهان غیر تو کیست
زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن عالم و ظاهر همه تو
غایب از دیده و حاضر همه تو

فضل تو شامل هر ناکس و کس
همه را روی بسوی تو و بس

جامی از جمله کیان کهتر
وز همه باز پسان و بتر

می نهد در ره تو روی نیاز
بی نیازیش همه کار بساز

سر ز هر راه بگردان او را
سرور ره مردان ورا

از همه وسوسه ها پاکش کن
در ره اهل طلب خاکش کن

لیک از پای ارادت ببرش
ده باقلیم سعادت گذرش

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی

بخشش از جنس ارادت کششی
بر همه اهل ارادت بخشی

تافتن است و بر بادپای جد بکعبه مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال
مانده در رتبه عادت همه سال

حق که منشور سعادت دادست
در خلاف آمد عادت داد است

خیره پر در ره عادت باشی
تارک تاج سعادت باشی

کرده عادت و خو پرده خویش
باز کن خوی ز خو کرده خویش

دیده کز بهر صنایع باشد
تا دلیل ره صانع باشد

منظر شاهد رعنا سازی
بار جنس نرد تماشا بازی

گوش کامد پی قرآن شنوی
تا خبر مژده یزدان گردی

ره زن بانگ نی و چنگ کنی
بسماع غزل اشک کنی

دست دادند که بی رنج و ملال
سازیش آبله از کسب حلال

نه که از جام شوی باده گسار
بوازیش بر کف دست آبله وار

پات دادند که از راه وفا
آوری رو بصف اهل صفا

نه که دین در ره آفات نهی
پاسبدان حرز اباحت نهی

لب و دندان و دهانت دادند
قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و صواب
متکلم بامالیب خطاب

نه که بیهوده پی سخن شوی
حلق را مایهٔ صد رنج شوی
انچه گفتم همه عادات بدست
نه که شایستهٔ دین و خرد است

بگزین یا همه سوند گشای
آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بر هر آزاد
ترک ما کان علیه العاده

ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر
بزند خواستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ بجنگ
با سر صبر کم از دم پلنگ

دست خود در کمر آری با کوه
در دلت ناید از آن هیچ شکوه
همچو خورشید که بنود تیغش
خویش را جو زنی بر تیغش

خون لعل از جگرش بگشایی
لعلگان ز کمرش بگشایی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش
وز لگدکوب کنی بی سپرش

در رسد بادیهٔ ژرف به پیش
صحت او ز دل عارف بیش
گرد بادش بفلک سوده کلاه
گشته کوهی کلهش فتنه پناه

خاران و شنهٔ بید او گران
خاک آن تشنهٔ خون جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای
ریگ چون اخگر سوزان تا پای

هوا آتشین چو کند مرغ گذر
همچو پروانه شود سوخته پر
گنبدی از سپر او همچو سحاب
از مژه بر تف او ریزان آب

ور بگیرد ره تو دریایی
قلهٔ موج بگردون پایی
جرم سیاره چو گوهر دروی
ماهی خنجر شنا و رو در وی

غوک او پنجه زنان با خرچنگ
کام او از دم وی کام نهنگ
رانکی همچو صبا زود گذار
کشتی لب تر از و کشتی دار

سر چه القصه شود بند رهت
روی برتابد ازین قبله گهت
یک بیک را ز میان برداری
قدم صدق بجان برداری

تا نهی بزم بخلوت که راز
چنگ وحدت ز نوای تو بساز
در بود تار از اوت ز تو پوست
سازش از قدم سر و پوست

باز در خواهش او خواهش خویش
رو درافکن همه از کاسهٔ خویش
باش پیش رخش آینهٔ صاف
بتراش از دل خود زنگ خلاف

شو سپند رخ او سوز در آتش
باش در آتش او خرم و خوش

صادقی را غم عشقش بگرفت
صبحدم دست یکی پیر گرفت

حکایت آن مرید گرم رو که بفرمودهٔ پیر پخته کار در تنور
فروزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام وی کج نگشت

گر خدمت او سیاحت کند
پیر معراج مقامات بلند
پیر روزی همی عرفان میزد
گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان حلقه سر افکنده به پیش
از ره گوش برد رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق که نبود
که بفرمودهٔ تو ای شب روز

خشک و تر همه سوخته شد
تا تنور عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه فرمان منست
آنچه اکنون بضمیرت آن است

پیر مشغول سخن بود بسی
در جوابش نزد الا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار
پیر زد بانگ که ای نکته گذار

چند با ما کنی الحاح چنین
رو درآن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا آمد بکهن
موج زن گشت بحقیقت سخن

موج آن بحر بآخر چو رسید
یادش آمد ز مقالات مرید
گفت چندین که آن نادره فن
کرده در آتش سوزانست وطن

زانکه عقد وی از آن بیت گزاف
باش آسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار
کرده در آتش سوزنده قرار

مناجات در اشارت به کم ارادت نخست از جانب مراد است نه مرید و طلب و توفیق توبه که مبنای سایر مقامات است

شوق تو بشکن ره آن پیکر هست / خواهش از جانب ما نیست درست
هیچ سودی ندهد خواهش ما / در بنا خواهش تو راست شود
گرم کن آتش خود جامی را / در دلش از تف او شعله فروز
پا ز سر کرده رود گامی چند / ره به سر منزل مقصود برد

عقد نهم در توبه که پشت بر مخالفات کردنست و روی در موافقات آوردن

بهر هر حرف که گو بسیار حیف / وای اگر عهد بقا بشکند
ور فتد عرصه ساق تو چو بر ساق / دوستان نغمه غم ساز کنند
حلقه گویان ز طمع بر در تو / از برون سوی تو گریان بگریزند
هیچ کس را غم فردای تو نی / پیش از آن کاید تا این واقعه پیش
بس زانوی و غم بنشینی / هرچه بد باشد از او باز آیی
اشک اندوه ز مژگان باشی / ره به سر حد خطا کم سپری
بانگ مرغانش به یک آهنگ است / میوه کامیال ز باغش چینی
بکمال خودش آهنگ همان / یار خوش بوده چشم و دل تو
سال دیگر به همین طرز و قیاس / هست در کار ز تکرار مزه
توبه هم بی مزه هست بخشش / ملک از عصمت عصیان پاک است
ناید از توبه گری دیو براه / خاصه آدمی آمد توبه
رهنما گوی ظلمات کجاست / چهره پر خاک کردن زنیاز
بدرون شعله ملک چون قندیل / دیده را سر به بیداری کش
جا درون با دل خون اخگر کن / سینه از ناخن حسرت بخراش

آتش شعله زنان از همه سوی / برزنش گر زنده یکی پرهوی
ای دل اهل ارادت به تو شاد / به تو نازم که مریدی و مراد
مرده تو این ترا آتش نیست / هرچه هست از طرف بخت تست
تا بنا خواست دهی کاهش ما / مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را / هرچه غیر تو بود جمله بسوز
تو کرای ورد سر خامی چند / بی به سوختن نابود برد
ورزند آتش هستی تابی / ریزد از تو بر آتش آبی
ای رقم کرده تو حرف گناه / نامه عمرت ازین حرف سیاه
گر نه خامه سیه کاری چند / مرگ بر حرف تو انگشت نهند
گستر و مهلت اجل عهد فراغ / دشمنان خنده می آغاز کنند
دارشان حلقه بگرد سر تو / وز درون خرم و خندان گه خبر
هیچ تن را سپر و سودای توبه / به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از تهمت و هوا در چینی / عقد اسرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی / سوی اقلیم خطا کم گذری
گل این باغ همه یک رنگ است / بر همان صورت یار بنشینی
بوی آن هست همان رنگ همان / چه تامیال از تو حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / لیکن آن می برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی در کش / بو که کار ز منش وی باشد
نکند طبع ملک میل گناه / تا به محشر می آید تو به
گرت از نسبت آدم نه اباست / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن به نیل / رخت در زاویه خاری کش
درش آن زاویه جا تر کن / حرف میل که از دل آتش

کای خطابخش خطاکر بخشای / گریه و زاری خواریم نگر
بس بود آتش دل دوزخ من / ز آتش دل شده ام گرم نفس
در زاری و تضرع میزن / بو که در دل کند اینت اثری
بر در هر کس ز ناکس بیکرد / زر و دل می کن همت میخواه

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دو کرکسی رشته عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

پادشا را وزیری چون شاه / گرد او حلقه مرصع کمران
چشم نظارگیان مست نظر / هر که او دولت و حشمت نگریست
گفت با خویشتن که این کیست تیز / زنده از حرم قرب خدای
مبتلا گشته باین زینت و زیب / زیر این دایره پر چشم و پیچ
داشت در سینه دلی پند پذیر / بر هدف کارگر آمد تیرش
بحرم راه زیارت برداشت / بود تا بود در آن پاک حریم
زخم او بر دل آگاه رسید / صاحب جذبه ز خود باز رهید

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بر آن و نادیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

عادت توست آمرزیدن / توبه از بنده و بود پشت نهاد
توبه ده توبه شکن را و تویی / هر که شد گم شده بیشتر گناه
توبه روزی کن و بر توبه ثبات / نخوت توبه برون بر ز سرش
دیدن توبه گناه دگر است / بیز دار این همه از هستی پیر

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت اهوا و بدع

که کنی پر شکم خود ز حرام / در عبادت چه شد ار چست

وجهت بر در درگاه خدای
آتش افکن بدل آوخ من
نیز قبل کرد و تو اضع می تن
ورنه دریوزه کنان از زن مرد
ای بسا شیر ز عجز آمده سگ
وی بسا مرد فسرده مانده بجای
می شد اندر حشم حشمت و جاه
دیدن حشمت او باده اثر
بود جایک زنی انجا حاضر
خود ده ار شعبده و مکر و فریب
آمد آن زمزمه در گوش وزیر
همه اسباب وزارت بگذاشت
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسید
جای در کعبه امید کند
ای ز هر رد همه را روی تو
کار ما چیست گنه ورزیدن
بار نه بار فلک مرده تو یی
جامی گم شده را بخش نجات
پیش آن دیده که روشن نظر است
از ورع هر که ز پرهیز تافت
ای که بهر شکست کردن آز
چون خم باده همه داری کام

بر جگر ناوک کاریم نگر
ورکنه سوزیم این آتش بس
و اشو و بر رخت از توبه دری
تا از این ورطه برون آری راه
گرش شو صید نماز و بیک
گش گشد پیر زنی حاذر پای
موکش غم عالیه کهران
بانگ بر داشت که این کیست این کیست
کرده در کوکبه دوران جای
مانده از نعمه محروم هیچ
صید شد کوه سپر نخچیرش
همچو پاکان دلی پاک مقیم
ورزید و یک جهه و باز رهد
روی در قبله جاوید کند
روی هر ذره ز هر سوی بتو
توبه انت کش زنت گناه
جز بتوبه نشو و روی براه
دیدن توبه بپوش از نظرش
کس نخورد از شجر هستی بر
تیجه زنور و رهستی تافت
سوی کاسه چو صراحیست دراز
چون تراحتبله همت پشکست

چون بکامت ز درج نیست مزه
لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هر چه بر سفره و خوان تو نهند
هر چه در کام و زبان تو نهند
بجوزی خواه کدر خواه صفی
کاوه و خرمنیت بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمن باشد
صحن از و چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان
سخن ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر
چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر مرد لئیم
الحذر حصه به بستان یتیم
تخم لقمه است در آب و گل تو
تخمه چند بود حاصل تو
دانه ریزی که به آید خرمن
خار کاری بدر اندر دامن
تو خشک حلالت در کام
لقمه چرب چه خواهی ز حرام
برگ لاغر بود و پیک فربه
هیچ تا زین فربهتان لاغر به
دست رنج تو حلالست ترا
غیر او رنج و وبالست ترا
نان خود با تره و دوغ زنی
به که از خوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز حرامست ز حلال
چپیل تیره است ترا آب زلال
دلق دور از همه همی آرایی
عطر بر زو بران می پالی
سبحه باشانه همی پیوندی
عقد تلبیس از آن می بندی
میکنی خرقه تو پشمینه بدوش
میکنی گوشه نشینی بدین کوش
باشد اینها همه دعوی یعنی
صوفی و ستم و صاحب معنی
تا فقد ساده دلی در دامست
طعمه چاشت ده و ایامست
چون مل افتد از شهر گره
با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست ز نیکو کیشان
مخلص و معتقد درویشان
زیر صد باروی از ناداری
تو ز او بار شوی سرباری
کند از مفلسی آن بی مایه
دخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید
شربت و میوه و بریان فزاید
تو هم از دین و خرد و مردی بری
نشینی و شهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست
تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشی است
نامسلمانی و کافر کیشی است
نفس را حلقه حلقوم بری
به که این لقمه ز قوم خوری
وز دی و راه زنی بهتر ازین
کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کمی بی دردان گیر
بی سپران و جوانمردان گیر
پیش که مردان چه ریاضت بردند
تا درین مرحله پا بی افشردند
خاطر از وسوسه خالی که دند
در ورع موی شکافی کردند
کم شدی بر دلشان حرص و طمع
پروه و بدین اسرار ورع
اگر از شبهه چکیدی جاری
پا کشیدندی از گلزاری
ور ز سنگ قطره چکیدی جای
دست شستندی از دریایی
مردم چشم جهان آن عزیزند
که به نفرت سوی دنیی نگرند
صدق کوشان ورع کیشانند
خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار
گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغی ابی انکار کرد بجنکل بازی طعمه از غیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد
روی در قبله درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود
بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند
عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفه خدمت سوی پیر
هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر

روزی از بالش زمین پسند ساخت / قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز از دیده چشم را بگشاد / کله از سر گره از پا بگشاد

گرد از آن بازها کرده ز قید / متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از خم فتراک آویخت / جانب شهر جنیبت انگیخت

بنده‌ای گرد که ای خاص خدای / لقمه پاک است این روزه‌گشای
مست از این طعمه در این منزلگاه / پنجه کسب خلایق کوتاه

پر خندید که ای پاک‌نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد
جره باز است که شکاری فلک است / جره از جوزه سر پر نیست

رخت این ره چو بیابان دیاست / جور تو ضیع گدایان خورد است
نیروی بازوی باز انداز است / باشد از دست ستم پرواز است

چشمه کز سنگ تراود پاک است / تیره از زیر بلندی ز کلنگ است
هر که آلوده به گل بگذردش / کی ز گل پاک بود آبخورش

در مناجات و در اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض است
از ما سوی الله و طلب تحقیق بمقام زهد

ای بجز خوانده ورع ورزا / رغم بر حرص و طمع لرزانرا
دیده غیر تو حرامست حرام / ورع از ترک حرامست حرام

نیست اهل ورع آن مرد ز رام / کش بغیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع امنیت و کرا میانه

مرد رخی که نه بارش ورعست / رسته از خوانه حرص و طمعست
میوه ور کس ز ورع جای را / بر از میوه وی خامی را

غره دولت او سلخ مکن / طعم آن میوه بر آن تلخ مکن
بر روی آن میوه خیال شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار

ارزش رغبت دنیی کم کن / زان اساس ورعش محکم کن
سازش از مال جهان مایل زهد / تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است
از نعیم فانی و اقتصار رغبت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ است / بجهان آمده دست بدست
پرده سبز فلک غنچه تست / باشد این جامه بقدش نه چست

باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد آن جلوه گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار / شیوه خارپرستی بگذار

گلبن اندر رهت از خار درشت / که بکف زر کشد و گاه مشت
غنچه شست است ز زر گل چو کفی / پی ایثار تو از مطرف سی

چشم نرگس بتماشای تو باز / نی بلبل ز نوای تو بساز
یاسمن بزم ترا انجمن‌آرای / باز دون فقر تر احت گشای

سبزه در آرزوی معروشیست / باد خرسند بمحمل کشیست
محملت راست بسر پیش و پسی / لاله از بانگ قفا ده جرسی

گر بنفشه نه ز دست سیلی / خود وه اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال / شانه گیسوی ترا باد شمال

طرفه حالی که ز خیل تو همه / وامد زین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر / گشته مشغوف و به سه خورده زرد

گاه بندیش نهانی بمیان / که نهی بر طبق عرض نهان
کی سپرد دلق مرقع بیرت / در ته دلق گره کرده زرت

یا مرقع ز سپیرت سپردن باد / یا ز دل مهر زرت سپردن باد
صوفی و مال پرستی خوش نیست / عالی و میل بپستی نه خوش است

شد دین گهر دینی صدفت
لذت خوردن و آشامیدن
زیر ران ابلق تازی راندن
همه زنگ برآینهٔ دل
دلی خورشید دلان خون کرده
ابروش کهنه کمانیست دوتاه
لبش از ماتم شوهر خندان
قامتش خار بنی بی‌پستان
پیاق از دولت ما پاینده
صد ضرر بیند از و صرفه او
چند از او روی نهی در پستی
هستار آن خنده امل گستن
عیسی آن روح که این صورت جسم
دید در کنج یکی دیر خراب
ساخته در قفس تنگ دهان
دیده و گوش و زبان را کشای
نقش این لوح بخوان حرف بحرف
خفته این گفت ز عیسی چو شنید
پا یک سو کشیدم ز میان
گفت عیسیش چو بشنید جواب
همه مشغولی عالم کو نیست
ای در رحمت تو بر همه باز

وین صدف در صدد و صید تفت
بابت خور و پوشش آرامیدن
بر و مهر غبار افشاندن
تار پوند از نهایت بپل
تابان چهره شفق گون کرده
گرده از وسمه بلیس سیاه
تیز در زخم کمانش دندان
گل او حیله و برگش دستان
پایه پایه بزوال آینده
وای آنکس که شود غره باد

چه وهی گوهر جاویدان
خلعت فاخر از اطلس کردن
همه هیچند و هیچی سپرند
کنده پرست جهان شوه نمائی
طره اش حلقه تند و پر فریب
چشم او را مژه ار تیر بلا
دانه دام ضلالت خالش
بازویش تاب ده پنجه دین
غیار شیوه بانع نظری
غره اش گشت جهان جاوید

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح امین بسر وقت وی رسیده عذر خواب کردن وی را از روی ...

بود بر کنج الهیش طلسم
خفته زحمت خرد داو بخواب
طوطی ناطقه را گنگ زبان
تازه کن روی دل خود یاد خدای
بشنو از بر یکی اسرار شگرف
در جوابش ز سخن چاره ندید
فارغ از عالم و عالمیان
خواب کن خواب که خوش باد خواب

روز از دل در رحمت میزد
دیده از نا وره و بدل بسته
از سراپای که ای رفته ز دست
صفحه لوح جهان دفتر اوست
بر کرمهاش ثنا خوانی کن
سر براه رو که بگذار مرا
مژده از من بجهان جویان ده
بند اندوه نه شاد طرب

مناجات در طلب مقام فقر
... جد از تحقیق مقام زهد

بصدف خواهر که باشد فانی
خانه در قصر مقرنس کردن
بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
دل صد تازه جوان پرده رجائی
غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
مژه اش میل کش چشم حیا
کنده پای خرد خلخالش
ساعدش پنجه بر صدق نفس
که بدنبالهٔ چشمش نگری
گر خرد در است نظرگاه امید
بچه از دی که جو چیستی در پستی
نجد آغشته و جل سو پستن
کام در راه پیاحت میزد
گوش از نکته شنیدن بسته
میل لا کن از زین پایه پست
نسخهٔ صنع بدایع گر اوست
بر رقمهاش در افشانی کن
نیست با خلق جهان کار مرا
گر جهان هم بجهان جویان ده
بنده کس نه آزاد نجیب
نجد آغشته و جل مشغولیست
غرقه نعمت تو شیب و فراز

عیش یاران تهی باشی تو چند   زهدورزان بخیالات خرسند
گر نه بابت ز تو باشد نامی   کس سوی بتکده ننهد گامی
گر ز بوی از تو آید بدماغ   کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو داغ دل جامی بس   باشد از داغ تو خوشبوی نفس
بوی از داغ خودش روزی کن   لذت داغ خودش روزی کن
هست از دوام هوا با بندش   بگسل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار   خاطرش بسته هر نقش مدار
لیک فقر ارزنش بر زنده   سازد دوشش ز دو تو دلق ژنده

عقد دوازدهم در سر فقر که بر رقع سواد الوجه
فی الدارین بیاض چهرهٔ هستی خود بنقش نیست فانی است

تا چو پر برزند از ژنده فقر   مرده خود بود از زنده فقر
ای گرانمایه ترین گوهر پاک   وی سبک مایه ترین گوهر خاک
پیکر خاک ظلمت و تو گنج   گنجی از گنج ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فزه   گوهر فقر ور از همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس   برهی از آفت امید و هراس
خرقه گر زوی ما ولی خوش بود است   چشمه چشمه زره وار دو است
باشد از ناوک هستیت پناه   دارد از خلش عجب نگاه
چون آن حشر تو زنی بخیه مدار   چشم بر رشته کش و سوزن آر
در غرامات که با نیس روی است   خود فرقت کله ترک خودی است
می زند بر محک آگهیت   گونه زرد و زر ساده و هیت
بس بود جبهٔ تو این زردی روی   سرخ رویی ز زر خواجه مجوی
خشک نانی که شب از دریوزه   کنی آری که گشایی روزه
جز بد از مایده گرده خمیر   بر سر خوان شه از شکر و شیر
بابت بی کفش ز قهر است و فنا   کفش گو باز نده بر فرق غنا
بر کفش از چه کشی منت کس   کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شگاف قدمت مضطرب است   عقد و فتحش از آن در عقب است
موی ژولیده و گرد آلودت   خوش کمندیست بسوی مقصودت
شب دی خانهٔ تو گلخن گرم   مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز پیراهت ببالای عبا   پرتو خورشید زرنه قبا
لب تو شرح تعطش گویان   شربت از جام سقاهم جویان
برشت بوسه از گواری چنگ   نفس عطر دهد از تو بسنگ
چون بنفشه قد خود ساخته خم   که سر افکنده نشینی در غم
به که باشی چو گل از خنده بهشت   غافل از نیش زنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار   که سر افکنده شوی همچو چنار
به که با خار و خس آیی همسر   مشت چون غنچه پر از خورده زر
شب بسا شست از کلک حصیر   که بود صفحهٔ نقش پذیر
وان رده پای منقش بهتر   که بود ور ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالیت بدست   دست و تابیره اش دیده شکست
در قیامت تر از وی حساب   چه بد از مشربه های زر ناب
از غم بی زریت چهره چو زر   سرخ رویی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت   که مرس دست بهمیان زرت
عقد همیان نگر کاه نسیم   ارزد اما است درو پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری   پیش مقصود شود دیواری
هر چه محجوب بسی دیدار است   دیده را دیدن آن دشوار است

تا نه مقصود شوی برخوردار / بکن از شیشه لطف این دیوار
پرده بر چشم جهان بین چند / هرچه پرده است از او دیده ببند

حیف باشد که بود از تو نهان / آنکه پر باشد از آنجمله جهان
هرچه رویت بسوی خود کرده است / گر همه جان تو باشد پرده است

کسب اسباب بود پرده گری / شیوه فقر و فنا پرده دری
مردی کن همه را یکسو نه / ورنه در فقر و فنا زن تو نه

حکایت آن شیرزنی موصلی که بر دیه بازی موصلی خواستگار
کرد از سر احتیاجی بود پای توکل از پیشه فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل / سر جانش به حقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام / لیک در نور یقین بدر تمام

رو بمحراب عبادت کرده / چاک در پرده عادت کرده
نه ره خورد و نه خود داده بخفت / خاطرش فرد ز هر خوابی جفت

مال داری ز بزرگان دیار / در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد و بوی کای سره زن / در ره صدق و صفا نادره زن

زاد می فقر و نشستن بسر است / آنکه در صحبت من راست چه داست
سر نخوت بکشش ز چه سریم / تن فقر و ده بنا شوهریم

مهرتاش ای رابعه پیر جمال / هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیر زن عشوه روبه نخرید / داد پیغام چو او قصه شنید

گر مرا گر بمثل بنده شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی
همی ملک شود مال توام / دست درج دهد اقبال توام

لیک از آنجا چو غباری خیزد / وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که بدنیا گرم / راه اقبال بدنیا سپرم

مناجات در مقام توجه بحضرت
بعد از تحقیق مقام فقر

پایه فقر بود وایه منع / کی فقد بر دو جهان سایه فکن
بدر هر سفله کجا گیرم جوی / سوی هر قبله کجا آرم روی

ای بسویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو بسوی همه باز
عاشقان کشته سودای تو اند / داغ بر دل ز تمنای تو اند

در دم بر دم تو همه مشتان / داغ بی محرمی تو محرمشان
رشته از خود ز پرستند گسیت / خواجگی یافته از بندگیت

خرقه فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده
گردن وارسته از طوق سگی / کرده در راه وفا تیزتگی

بنده جامی که بیک ایشانست / همچو ایشان ز دغا کیشانست
ور کند توبه و است بیند / خالی از داغ سگانش مپسند

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی
رنج بردنست و در اکتساب مراضی پای افشردن

لب از خوان عنا دیده بپوش / استخوانی نه ز شهد به بیش
صبر بر فقر و فناش آیین کن / تلخی صبر بر آن شیرین کن

ای سبکبارتر از خشک گیا / که شوی پیش باد صبا
بی ثباتی بره صدق و صواب / چون گره بر نفس و نقش بر آب

مردم از جاه ره جستی دار / کوه شو لنگر خود تمکین دار
شاه بازی که شبا پای زند / بس ترا ساعد شه کاخ بلند

تا کی گوی صفت بی سر و پا / می جهی از خم چوگان قضا
همچو گو گر ببری صد میدان / طینت امکان که رهی زخم گان

سر بنه در ره چوگانی شاه
بو که یکبار کند در تو نگاه

آمد از شاه ترا گر نگهی
گر وزان نیست خبر در انجمنی

هر کجا گفت بکن دست گشای
هر کجا گفت منه پای پس آی

رو بران راه که فرموده اوست
نوش از آن باده که پیموده اوست

لب به بند از می ناپیموده
پا مکش از ره نافرموده

راست کردار و قوی پای باش
مرکز دایره فرمان باش

گر نکو پاره کند دون شاهی
به که زین دایره بیرون ناهی

گرد این دایره شک محال
حفظ معموره درین شوره شال

رخش ازین شوره چو بیرون رانی
نیست جز ماتم جاویدانی

گر دگر چند درین شوره آدم
شور و فر و پس از آن شد ماتم

تا که در لجه خون افتادیم
چند از آن زخم برون افتادیم

چند روزی به صبوری میکوش
باده تلخ صبوری می نوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ
صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر
نشود سنگ جز از صبر گهر

تا کند در صبوری خون خشک
ناف آهو نشود نافه مشک

تا به پا چرخ فلک گردانست
صبر در روی زمین مردانست

اشقیا را چو سپر کرد آهند
عاجزان صبر بر آن شوم آهند

انبیا پای بصبر افشردند
لاجرم پایه عالی بردند

نوح از موج غم قوم برست
تا به کشتی صبوری بنشست

شد و زان رایحه صبر جمیل
بشکفانید گل از نار خلیل

یوسف از صبر بیعقوب رسید
صحت از صبر بایوب رسید

یافت از صبر کلیم الله عون
جامه در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر بر انداخت کمند
بنیاخت جا کنگره کاخ بلند

احمد از صبر بر آزار قریش
زهر شان تلخی و را شد عیش

صبر کن بر ستم همزدان
نرسد جز تو آزار دونان

چو غم از زخم که بر آب و گل است
غم از آنست که بر جان و دل است

هر کله گوشه فرمایه رسید
تخته کوب چو بر سایه رسید

خاتم صبر که عالی گهر است
نقش آن من صبر قد ظفر است

گشت آیات ز صبر آمده بر
این بود پرتو اصبروا اصبر

خواهی صبر تو بر آن نعمت و ناز
که نشاید بپر و پرده راز

سینه صافی کن از زنگ وجود
دیده روشن شوی از نور شهود

وجه حق وجه جانت گردد
قبله جان و جهانت گردد

گر کند گردش ایام نقص
بر تو آمال امانی همه عرض

پای صبر تو بلغزد از جای
نقد چشم تو بر غیر خدای

ور شود چرخ یکی خونین میغ
که از آن میغ نبارد جز تیغ

بر تو کمتر نشود صف تسلیم
بلکه گردد همه چون فرق دو نیم

لب بدندان صبوری خایی
گره ناله ز دل نگشایی

شرمت آید که درین عهد خواص
خواهی از کشمکش درد خلاص

گر فتد کوه بلا بر عاشق
نیست دل کوهی از آن لایق

در نظر نقش نمها تیغ آید
به که چون زخم دهان نگشاید

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد
که درم سیم دندانهای وی پاره پاره شد و دیار صبر در دست برد

خاصه وقتی که بود ناظر او
چشم آرا که خاطر او

شحنه گفت که عیاری را
مانده در حبس گرفتاری را

بند بر پای برون آرد زود
بر سر جمع پی پیاست گرد

شد ز نیش حرب چو انگشت شبای
لیک بر نامد از آن شعله آه

رختها زان ورطه چو آورد برون
پیش یاران زد و با کرد برون

درم سیم بچندین پاره
بلکه ماهی شد چند استاره

محرمی کرد سؤالش کین چیست
بدر کامل شده چون پروین چیست

کف جا داشت در آن محفل هم
زیر دندان بس این درهم هم

در صف جمع مهی حاضر بود
که بدو چشم تمام ناظر بود

پیش مه با همه بی باکی خویش
شرمم آید ز جزعناکی خویش

اندر آن واقعه چندان خندان
بس که در صبر فشردم دندان

زیر دندان درمم جو جو شد
سکه درهم صبرم نو شد

روز و رقم سکه نو بر کارم
که بصبر اندر یک دینارم

چون نهد ناقد دوران معیار
سرخ روی دهدم زین دینار

صبر اگر چند زهر آیین است
عاقبت همچو شکر شیرین است

کم ز طفلی ان رهرو خروش
کاش خر کار شو و چشمه نوش

مناجات و در شکر صبر امتحان و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبا نه دلها از تو
از همه صبر خوش الا از تو

صبر تو ره نی در دو است
صبر با تو روش مرد است

از در قرب تو دوری مشکل
وز جمال تو صبوری مشکل

صبر بر توبه ازان مشکلتر
رخ کجون دل ازان مشکلتر

از کرم مشکل ما آسان کن
جای ما سکه احسان کن

نقش گل زینت طاهر ز نبات
سر دل کشف سراپرده نیافت

بزدا نقش گل از صفحهٔ دل
بنما نور دل از پرده دل

کام جامی ز صبوری تلخست
عیشش از محنت دوری تلخست

مپسند از دل غم فرجامش
که به تلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان آور شکر
کام شیرین کن از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری

ای که از پات نیابم تا فرق
یک سر موی نه در نعمت غرق

صفحهٔ جبهه‌ات آن لوح منیر
که بود لایح از او سر ضمیر

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط
ز آن توان حرف رضا خواند و سخط

مردمان حبشی پیکر چشم
دیده‌بانان تو در منظر چشم

ابروان چتر سیه بر سرشان
مانع از آفت تیغ خورشان

گردشان خار مژه پرچین بند
تا برون از سپه هیچ گزند

گوش بگشاده دهان از دو طرف
تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف قطرهٔ نیسان افکند
واندران گوهر حیوان افکند

در مشامت زده ما شوره سیم
میدمد بوی خوش اخلاص نسیم

و منت کار که تنگ بسی
کار ما آید از هر نفسی

گنجه دانی بدکار هوشش
چاشنی گیر شیرین دهنش

لقمه خایی و زلال انگیزی
لعبها را بزلال آمیزی

حنجره کلو راه نفس
طوطی جان شد و تنگ قفس

دست و کار گذار از حب و راست
کرده همه تن بی کم و کاست

پاک و ناپاک شود بندر تنت
برد آلایش تن از کهرت

کف آز رحت احباب و
شستگی سیاز جهان شت

وقت شناسا که شب تیره کشای — گاه تسبیح تو انگشت نمای
تا نفس نغمه جنگ تو ست — گر بران نغمه زند راحت زن است

هست جوانی پی تو صاحب قدمی — که بمقصود رسانند دمی
ره بری ره سپری کام روی — پای مرد تو بهر ره بجنبی

چون صف اهل صفا پای رحلی — وارهد از مدد ساق پای
بذلت چو شوی خاک نشین — مهد عزت نهدت زیر سرین

زانوی شیب اچو کنی کرسی سر — پای از سر و دل عرش خبر
آمد آن آینه شاهد غیب — گر کنی روی در آئینه چه عیب

زانچه زینها بتو پر تو گل است — تلخی ز نعمت بیرون ز ست
شرح انواع عطاهای درون — باشد از حیز تقریر برون

دل کزین پرده بود پرده گی — نو بنو یافته پرورده گی
عقل و دین پرده گی پرده اوست — علم و دانش همه پرورده اوست

وانچه بیرون بود از جان و تنت — لیک در آمدن و زیستنت
باشدش بر خلق از رحمت تست — ور نه پر خوان کرم نعمت تست

گرچه او را نبود حد و قیاس — واجب از تو بران شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر چه بلاست — پیش صاحب نظران به ز عطاست

نعمت است این که خدا پاس حسن — جستت از کوری و کوشت ز کری
نعمتست این دولت داشت نگاه — از غم حشمت و اندیشه جاه

هرچه زین چرخ گره برگرست — نعمت عافیت از جمله بهست
که بلا یاد و گر آمد بسرت — داشت ایمن ز هزار و گرت

قدر این نعمت اگر میدانی — خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی لب دریا گام — تا کشد تازه شکاری ز دام

آزاده آخته دامی ز نظر — ماهی بخت از آن بحر بدر
دید مردی غم گیتی برد ل — کرده بر ساحل دریا منزل

سر اندوه فرو برده بخویش — نادک آه برآورده ز کیش
گفت چندین ملال از چه گره — کم زگاهی غم چون کوه که چه

داد پاسخ که زناسازی بخت — کار شد بر من دل سوخته سخت
نه دلی ساده ز نقش هوسم — نه رسیده بهوس دست رسم

کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت — مانده تهی شکم از قوت و قوت
گفت چند ارکه از مال و منال — گشتی بود ترا مالامال

بحر زد موج و کشتی بشکست — پاره تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بران تخته سوار — بعد یک ماه رسیدی بکنار

یا خود انکار که بودت بز مین — قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایره حادثه ناک — ریخت رنجی که رسیدی بهلاک

با تو گفتند کزین غم برهی — تا ز سر افسر شاهی بنهی
باشدی ملک و ز سر مردن حتی — خلاکت ز هلاک رستی

این دم این گنج سعادت که تراست — عمری بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زر است — خوشتر از افسر شاهی بسرت

شکر گو شکر گزین دیر سپنج — جز غم و رنج نه بیند که سپنج

مناجات در اشتغال از شکر و سپاس داری بحوف و سبکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم — حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست — نشود جز بتو این کار درست

شکرگویان ز رحیم رحمن | یک نواله است ازان خوان نعم
چون نواله ز تو نیست جدا | زان نواله است جهانی بنوا

گرچه جامی بود از بیکسان | زان نواله بنوا شد به بیان
گر بنالش بکنی غور رسی | بکسی کی رسد از هیچکسی

بجمال نعمش بینا کن | بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار | بسپاس نعمش خرم دار

ور گشه یابد شکر ز خوف | زخم بر دل رسدش از رنج خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط
در زید پیشه و بر نعمت امنیت و انبساط گزیدن

ای دلت را همه جز خوشی نه | جنبش عاقبت اندیشی نه

گر بکاشانه نهی گام و بلاغ | مپسند ایمنی و مهد فراغ
گر زند عالم گل منزل دل | از تو تا عالم دل صد منزل

چرخ بین که چه پیداوش است | مرگ راهی که چه بنیاد کش است
آن ز بنیاد افکنی بر سر کین | وین ز بنیاد کنی بر سر کین

تو بغفلت ز همه آسوده | راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آیت ترس بود | وز خردمندی در بیت بود

هر که بی ترس خوری آشامی | در صف بی خبران آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز | کار بر تو شود از مرگ دراز

کشی از خانه آراسته رخت | پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته بر بدت سوی خاک | وز لحدیت بان تیره مغاک

برو تا زهمه شمشیر اجل | در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آوازه صور | شق شود و بر بدت شقه گور

همچو لاله بدر آیی ز کفن | با دل غرقه بخون عریان تن
تا بدت شعشعه مهر عرق | در عرق گردی از آن شعشعه غرق

یاد کن زانکه در آن روز گران | نامه کردار جب در کف بران
نامه آید یکی از سوی راست | وان دگر از چپ بکم و کاست

یاد کن زانکه بمیزان بنهند | پله سنگ و بدت عرصه دهند
زان دو پله یکی افزون آید | حال هر پله دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا بصراط | یابد وه روزی ... نشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم | یا سبک بگذری از وی چو نسیم

یاد کن زانکه نماید ناگاه | پیش روی تو یکبار دو راه
ره از آن سان که قعر تو و شت | یا بدوزخ بردت یا بهشت

یاد کن زانکه برد هوش ز قوم | هیبت نعره و امتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بر دارند | محرمان راه طرب بر دارند

صد ازین واقعه هایل پیش | تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست | ور زه اهل خرد دوری چیست

گر غرور تو بکاشانت و سرای | خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان خور آباد | یکی وسوسه چون دور افتاد

ور غرور تو بعلیت و کمال | با کنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و قرآن | قصه بلعم و قارون برخوان

ور غرور تو باصلیت و نسب | شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانه نوح و پسرش | که چه طوفان غم آمد بسرش

ور بطاعت وری و تقدیس آت | آیه عبرت تو ابلیس آت
ور چه پیدا از نگون کار است | که نظر گاه وفا دار است

دیدن روی نبی سود نداشت | پای همت بکش از دام غرور
جهد کن داد خدا ترسی بر | هر که در کشتی این نشست

حکایت آن حاجی غریب بدان حنی مهیب

قافله دید و دو جان فرسای | تف نشان جگرش موج سراب
غیر علین نه کس پاسپش | روزنی از دو رگی شخص مهیب
که عجب بر سر غار دگری | که هر آنی از من بروی
لیک چون آدمیان کو میرم | تو که مؤمنی و احد دانی
وز دو کو این جهان بیزارم | گفت اگر زانکه خدای تو کیست
پای بگذاشته از بی بر بی | چون خدا او ان ز خدا ترسند و بس
همه دقت از همه کس در همه جای | ترسکاری ز خدا عاقلی است

مناجات در اعتصام و التجا از مواطن خوف بامن جا

وا بر داشتیک اثری تیغ بر وق | ره بهاییم نخواری ز حجنب
حیله بار اشکند حمله شیر | تا ز تو حکم امانی برسید
چشم بخشش و بخشایش نیست | بخش و در زد بخشای بر او
در نعیم کرمش ساکن دار | ز چشم جانش برخت روشن کن

تقدشان زدهم در در جا که بر دانع وصال
زینش است دلوانع جمال گز بیتن

منتهی گشته باین نقطه درد | نه بر این نقطه در این دایره ای
زین چمن بوی امیدی بسد | ست در ساخت شده کاخ
وز دم ناخوشی آتشک بگیر | گر بود خاطر تو جرم اندیش
نامه شوی تو سحاب کرمت | گرچه کردیست گناه تو عظیم
در کف موج حنی رحم و جود | سیج بودی کم از سیج بسی

هر که او روی به بهبود نداشت | می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به | ترس کن پس کشتی و نشست
روز روی اوی به شبهایی کرد | بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله پای بیابان همای | گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس که ره دستش | شد پدیدار پدید از غیب
گفت تو آدمیی یا پری | گفت خاینم به پیر ودهی
گفت نی دیوم من نی پریم | یا نه و شرک بر سر پس پیرانی
گفت من سوی کی روی دارم | در دل از کی او نه بکمیت
شرم بادت که جز از وی ترسی | ترسید از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو بترسد ز خدای | لیکن از غیر خدا عاقلی است
ای تن مار تو چون موی ازدهم | فرق ده از تو دل ما بدیم
تیغ همت همه را در خون غرق | وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله و مکرم دلیر | تن امید بجانی برسید
بنده جای که در او ایش نیست | گر نه بخشایی ای وای بر او
از چه چشم نخطش ایمن دار | گلشن و هر سر ان کاش کن
مصبد اهل صفایش برسان | تقدمگاه رجایش مپهان
ای ز پس بار تو آ بنده شده | دل تو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در صلح و نبرد | گرد این نقطه چو پرکار بر آی
بو که از غیب نویدی برسد | عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ بگیر | عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه ات گر کنه پر ز قست | کاشش که ده حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود | ساخت فضل ازل از هیچ کسی

از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال / پروراند به انوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلبه طلبی / بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد
به همین که ز تویی وارهید / که چو آفاقی بجهان جاوید
بی سبب ساخت گره کارت / بی درم سود کند بازارت
بر در پرده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لبی خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طولی و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتش بار / بادش آتش زده در خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین / نه درو سایه بجز زیر زمین
سوی چاه از تف او در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحاب از افق / پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز / گرد وا راند به طوفان انگیز
رشحه ابر کند سیرابش / سایه آن برد از تن تابش
ای بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده بر روی ظلمات / منقطع گشته رههای نجات
دام و دد گرد بر او دندان تیز / اژدها بسته بر او راه گریز
بارکی جسته ز بار افگنده / دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید / نو مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر / راه رو خرم و روشن خاطر
اگه این گونه کرم آید ازو / ناامیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج / قرعه من قرع الباب و لج
فضل او آمده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود همخانه / آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد به همخانگیش / نبرد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه و تعالی خلیل را علیه السلام در رسیدن آن پیر آتش پرست به دولت اسلام

پیری از زور رهی بیگانه / چهره پرورده آتشخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در وی دید / بر سر خوان خودش نپسندید
گفت یا راه به روزی بگرو / یا ازین مائده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد / دین خود از اشکم نتوان داد
با لب خشک و دهان ناخورده / روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا به خلیل / وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است / که درین معبد کفر آباد است
روزیش داد اگر قسام رزی / که ندارد دل ازین اندوزی
چه سود گر تو هم از سفره خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عتب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجه جود / از پی منع عطا بهر چه بود

گفت با پسر خطابی که رسید / وان جگر سوز عتابی که شنید
بر کفت اگر کند کار خطاب / آشنا را بی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم / زاشنایش چه ز بر خورم
رو وران قبله احسان آورد / دست کز ترکش ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای عنایت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه
نعمت خاطر نومیدان خوش / ور رخت جنت جاوید اش خوش
مبتلای من و ما ایم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون بپای خود اندر بندیم / بتو بی فضل تو چون پیوندیم
بین گرفتاری و رسوایی ما / برهان ما را از ما یی ما
بو که سویت ره و رویی یابیم / وز گلستان تو بویی یابیم
جامی از جان جهان کیسه تهست / تار امید بر الطفت بسته است
دار پیوندش از آن تار قوی / کن امل گسستگیش را بنوی
چون شود عقد امیدش محکم / عقده سنگ ز دوش گردد کم

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امور بمدبر وکیل علی الاطلاق عمت آلاءه و تقدست اسمائه

ساز از سر ستیز آگاهش / ده بمیدان توکل راهش
ای در اسباب جهان پای تو بند / مانده از راه بدین سلسله چند
گسل از پای خود این سلسله را / باشد از بی بری قافله را
قافله بی سبب برده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ار نه ز طبع دنی / تار اسباب همه بر خود تنی
پرده روی مسبب سبب است / عشق با پرده زدن ما عجب است
وار خرماست سبب روزی دان / بر سبب ورزی خود لرزان
آن نفیعی که ز سر داد فرود / هیچ کس کاهلی ای مرد نبود
بو که بینی ثمر بیهوده ی / بی تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو نو آورده اوست / نعت و فعل تو نو آورده اوست
نور او راه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از و تابی روی / با کفیلش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چو پنهان در تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت بهرت همه اسباب خورشت / داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی / شیر صافش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه و خوان [illegible] پذیر
خوردی از مایده بهروزی / سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را بمیان آوردی
او نهادی ز زیادت طلبی / در کند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشتی از کد یمین البد بدست
خوردی از ابله صد جرعه خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا زمهت ذره شمرد / یا بدریا ز کفت موج ببرد
که زمین بهر عمارت کندی / حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بگل / جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر / پسر نهادی بدر شاه و امیر

همه را خوارتر از خود دیدی / رو در او بارتر از خود دیدی
همان یکی حمله مردانه بزن / دل ازین کاخ پر آفت برکن
کسب اسباب ز همت پستیست / ترک اسباب ز بالا دستیست
پای بالا نه ازین پایه پست / در توکل علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار / که نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کار که اوست / پیشه خویش آور هر شبه و راه اوست
سوی تو روی بلا روی براه / وز بلا عاطفت اوست پناه
در بیابان نکشی گرد معاش / رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعده نیت خویش / باز جو مایه امنیت خویش
تا ز هر دغدغه پاک باشی / در سر افکنده امین باشی
خار صحرات دهد نخه درد / ور وصلت دهد از خار نبرد

حکایت شیخ صفی ابوتراب نخشبی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف / کآب رو یافت از خاک نجف
اجوواندم که جهادیش بماند / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صف آراست / بانگ جنگ آوری از صفها خواست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره فرش انداخت / تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آنگونه بخواب / که شنیدند نفیرش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری / لذت پر حسبت برش دو تری
پشتی لشکر بیداران شد / رخنه بند صف همکاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد / که ز هیبت بدرد زهره مرد
دادم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد و از آن که گفت
کر بود امنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی ز زفاف
از قدمگاه توکل دوری / قائمی بر قدم مغروری
مرد را کش دل ز رنگ کیست / بستر خواب صف جنگ کیست
کار اگر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آمد درست / هرچه آید بتو هستی تست
ای دو عالم همه اجزاء توکل / خار صحرای توکل ز توکل

مناجات و در روی بریاض گل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن

جز ز راه معرفت کل تو دهی / توشه راه توکل تو دهی
خوشه‌کان تو شوی راهنمون / سوی روزی ز شبهای برون
که بی تشنه لبی پر تب و تاب / چشمه آب براری ز سراب
گاه برگ پسته مرغ از سر شاخ / ریزی از بهر عنده میوه فراخ
مور را اجگر شیر دهی / بار او برکتف شیر نهی
چون شد و برکتف شیر سوار / تازیانه دهیش از دم مار
جان جامی که درین گرد آبست / مرکز دایره اسبابست
ده بگلزار توکل راهش / ساز از آن روضه تماشاگاهش
عقده او چو شود ناده گشای / نباش بر پان بوی رضای
ای درین جمله شکسته بساط / ماند در ربقه اندوه و نشاط

عقد هیژدهم در رضا که کرامت از دل گشادن است و گنجها را چاشنی شیرین دادن

کاهی از دور فلک خشنودی / کاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچو گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی رو در هم

نیستی بجز فغان چندین چیست / روبیا زنا و هوا بر چیست
نیستی کوه چرا عربده پاز / هر چه گویند ترا گوی باز

راست چون چنگی بی زخمه خموش / چون رسید زخمه ورای بخروش
زخمه بر چنگ برای طرب است / تو بآن عشره ده این عجب است

گشته نخجیر تا ضحی باش / مر ریاضت که رسید رضی باش
غایت کارگران سوز ره نیست / جز رضی نیست بقضا لعنت است

رافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضه رضوان مطلب / فیض سرچشمه حیوان مطلب

تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر

بر سرت اره پرونده انه / گر رسید فرق کن از شانه
بلکه ایشش دل کار آگاه / هست جز کنگره افسر شاه

در کند رنگ شکایت سیلی / دست پیدا و جهان از سیلی
وارهش از دولت اقبال تو مند / کل بلوی و بستان امید

در نهد از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر
وانشش ز پرورش لطف ازل / تازه‌تر لاله صحرای امل

مشنو از شاخ بجز بوی بهی / گرچه آسیب بود از میوه دهی
فهمی مپین و ابیبش / خور ازین باغ چو شیر سپیش

گره از دل بگشا همچون نی / بگره بند نشستن تا کی
بگسل ز بند گشایی املی / تا برآید بخوشی از تو دمی

بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو ببری پیوند / منه از بوالهوسی بر خود بند

بند ایام گشاده تو شود / سیر کردن بمراد تو شود
باره و ز مراد آن فراغ / نامرادی بنهد بر دلی داغ

بود مش خواست درین تنگ قفس / غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هر چه آید تو بحق‌اش از بند گشاد / باشد اندر همه در عین مراد

دل وی از همه خرم گرد / هیچ زغم گرد وش کم گرد
با همه بنده کی آزاد زید / با صد اندوه و الم شاد زید

مرکزش هیچ گزندی نرسید / رنجش از رنج پسندی نرسید
هیچ شغلش نشود پرده هش / هیچ غمش نخند روی بیش

در جراحت همه راحت بیند / بخل با این همه حاجت پسند
هر چه از رنج و بلا پیش آید / یک یک را برضا پیش آید

تو هم ای غافل ازین قافله باش / پای دل بسته بدین سلسله باش
مجرمی جایزه عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب

رشته عفو چو یابی ز عفو / چاک دین را که ازان رشته رفو
پای همه پس رودی کش از پیش ملک فضا / بار کی ران سوی اقلیم رضا

کلک عفو که نه رضوان خط است / خط آن جنت بعد بخط است
با ادب بنده از به طلبی / کام زن شد بر بی ادبی

حکایت آن گنهکار که چون دولت عفوش داد
بر آن نه ایستاد و پای در میدان طلب رضا نهادن

پس ادب ورز که از لغزش‌ها / مرکز بی ادبی پا زد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش / سوختش خواست بداغ ادبش

رفته با اشک ندامت زردی / کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی / آمدی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش شفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن شد که بخشش چو شنود / چشمه خون ز دل و دیده گشود

چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل مژه پرخون کرد
بادی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه

از پس عفو گنه گریه ز چیست / کس میان که تو گریی نگریست
خواجه گفتا ز غم آن خون بالاست / گر پی عفو طلبکار رضاست

عفوش از قول زبان حاصل شد / بر رضاجویی دل مایل شد
عفو من خواص برای دل تست / غرض از عفو رضای دل تست

چون بود دل ز کسی ناخشنود / بر زبان عفو گنهش دارد سود
هرچه او کرد بصورت طلبست / لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و ازانجا رخت بحضرت فنا طلبیدن

ای رضابخش بایست کسان / رایض طبع رضااندیشان

قبله همت کارآگاهان / قاضی حاجت حاجتخواهان
دل رهین تقاضای طلبیم / روضه چین ریاض طلبیم

بی رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینه ما داغ جحیم
از پی لاله این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ ما شیفته شبنم تست / داغ ما سوخته مرهم تست
شبنم خود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست

بنده جامی که طلبکار رضاست / مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجاش بفشان / بر سر خوان رضایش بنشان

عقد نوزدهم در مقام که میل دل است بمطالعه صفات و در انجمن آب روح بمشاهده جمال ذات

نهش جام محبت بر دست / سازش از نشاء آن بیخود و مست
ای دلت شاهپر پرده عشق / جان تو زخم بلا خورده عشق

عشق پروانه شمع ازلیست / داغ پروانگیش لم یزلیست
بیقراری سپهر از عشق است / گرم رفتاری مهر از عشق است

خاک یکچند ازان جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت
ولی بی عشق تن بیجانست / جان ازو زنده جاویدانست

گوهر زنده گی از عشق طلب / گنج پاینده گی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از وی زنده است / میت دان هرچه نه زان پاینده است

عشق هر جا بود اکسیر گر است / مس ز صحبت اکسیر زر است
گونه همچون زر عشاق کراست / کانچه شد گفته بود [illegible]

عشق نی کار جهان پیماییست / بلکه نقد دل و دین یغماییست
عشق نی لعب بقا و خوش آییست / بلکه با داغ و فا سوختن آییست

عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نغمه ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت و دینی سپرد / نه سوی نعمت عقبی نگرد

قبله همت او دوست بود / هرچه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبت بندش

گر زند خار ره بیم دامن او / که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش

وانچه از دوست حجابش کرد / بر رخ وصل نقابش کرد
گرچه خود مردمک دیده بود / پیش چشمش نه پسندیده بود

غم او شادی جانش باشد   نام او ورد زبانش باشد
گر بدو کس گذراند صد سال   ننشیند بدلش گرد ملال

گوی گردد چو خم چوگانش را   سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر   شود از جام اجل جرعه پذیر

نشود رنجه ز بدخویی او   نزید جز برضاجویی او
ترک خشنودی اغیار کند   برضای دل او کار کند

خیره ماند چو جمالش بیند   دل گرو چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان   لیک شوقش نپذیرد نقصان

هر دمش حیرت دیگر زاید   هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار   عاقبت خشک لب آید بکنار

هر نفس صد نظر از دور دری   گر کند در نظرش جلوه گری
کم شود جانب الفاظش   نفرت افزون شود از نقش

غنچه پیکان باشد از زهی   دل پر از یار و ز اغیار تهی
ز چو نرگس که چو بگشاید چشم   بر همان خار و گلش آید چشم

گل همان در نظرش خار همان   نشود جز گل ز خار دمان
برخ تازه گل و خشک گیاه   نکند جز بیکی چشم نگاه

منت این قاعده عشق و وفا   منت این لازمه صدق و صفا

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست
بر منش ننهاد و بیشیب کج روی از نظر معشوق افتاد

یا مکن بیهده از عشق خروش   یا نظر از رخ معشوق بپوش

چارده ساله مهی بر لب بام   چون مهی چارده در حسن تمام
بر سر بسته و کله گوشه شکست   بر گل از سنبل تر پیله بست

داده هر سو نگه معشوق نیاز   شیوه جلوه گری کرده آغاز
او فروزان چو مه و گرد هجوم   بر لب بامش اسیران چو نجوم

ناگهان پشت خمی همچو هلال   دامن از خون چو شفق مالامال
گرد در بسته او روی امید   ساخت فرش ره او موی سفید

گوهر اشک ز مژگان می‌سفت   دُر ز دو دیده گهرافشان می‌گفت
کای پری با همه فرزانگیم   نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله سان سوخته داغ توام   سبزه وش پی سپر باغ توام
نظری لطف بحالم بگشای   زنگ اندوه ز خاطرم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید   بوی صدق از نفس او نشنید
گفت ای پیر پراکنده نظر   رو بگردان تو قفا باز نگر

که در آن منظره گلزاری هست   که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم   من کیم بنده او او شاهم

عشق‌بازان چو جمالش نگرند   من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو او سو نگریست   که ببیند که در آن منظره کیست

زد جوان دست و فکندش از بامش   واو چون سایه بخاک ارامش
کانکه با ما ره سودا سپرد   هست لایق که دگر جا گذرد

هست آیین دو بینی ز هوس   قبله عشق یکی باشد و بس

مناجات و طلب شوقی که ثمر شجره محبت است و شجر ثمره صحبت

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ   پر می عشق تو خمخانه چرخ
ما درین غمکده مستان توایم   دست بر فرق ز دستان توایم

یافتیم از تو چو پیمانه شکست   دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید   از تو بی قیدی داریم امید

که ز ما بربایی ما را ... دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که تعلق کردست ... ناقه کوشش او کند رواست

پای دل مانده بگل همپندش ... از دو عالم بگسل پیوندش
رو به آز آورد از آز کیش ... کند پای هبر از بار کیش

زاد راه از کرم خویش دهش ... شادمانی ز غم خویش دهش
محمل عشق معاشش گردان ... رهبر شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست برآرنده به کنگره وصال
و زمامی است رساننده به سر منزل وصال

ای ذلت راه تو شوق زمام ... سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود ... کعبه وصل تو پیدا نشود

شوق قلاب دل دور است ... جاذب خاطر مهجور است
شوق کوتاه کند راه دراز ... برد رخ مرد به بند دور آز

شوق برقیست نشیمن افروز ... مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود ... پیش مشتاق کم از کاه بود

چون زند شعله شوق از دل تاب ... نشود کشته بصد دریا آب
هر که مسکین و تهی دست رس است ... آن نه شوقست هوا و هوس است

هوس کام طلب نتوان زد ... خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناک بود ... جان عاشق ز هوس پاک بود

هوس ابریست ز باران خالی ... سایه اش مایه بی اقبالی
نه از آن کشت امل آب خورد ... نه ز تب تاب نه ز دل تاب برد

خواجه چون بسته در اسباب جهان ... کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور ... طبعش از نفس و هوا پر شر و شور

چشمش از طلعت شاهد روشن ... کشته در کاخ بطالت روزن
دل او پرده نشین پرده آز ... مانده در پرده از چهره راز

دستش از بازوی خذلان بکمند ... زده در دامن حرمان بکمند
پای او در ره پرگوی خطا ... کام همپای بی نفس و هوا

معده غارت گر بحث و خام ... خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت گو کر ... رام با زمزمه رامش گر

ز آرزو خواهی هنر و دانش ... نزل دستور لب خندانش
نفسش البته برفق و فساد ... روز او پرده در صدق و سداد

با چنین فعل و صفت گر ناگاه ... بشنود خارق از اهل الله
که فلان پیر جهان پیما گشت ... قدم خشک ز دریا بگذشت

وان دگر پرده عادت بدرید ... کرد پرواز چه مرغان بپرید
وان دگر کرد بسوی کو نظر ... کوه سنگ از نظر او شد زر

وان دگر زد بکرامت قدمی ... کرد طی بادیه را بدمی
وان شکر همت انگیخت ... لشکری را بدعا خون بریخت

زین حالات همه در دل او ... کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد ... شیوه راه نوردان گیرد

لیکن آن شیوه از صدق تهی ... نه از بهره بجز دل سیهی
صدق باید که بود شوق فزای ... تا بمقصود شود راه نمای

شوق صادق چو کشد محمل مرد ... کعبه وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه ... تا در آن کعبه کند منزلگاه

بلکه پندار وجود از ثقل ... افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش هم در شکند ... رخت هستیش بدریا فکند

چون دران موج از خود شوید دست
بر لب دجله جو شد بزم بساط
داشت در پستر خلاف دو نگار
عکس گلگونه رخ چنارش گل
سرو قدش ز قبا یافته زیب
لیکن از دست رقیبان غیور
پرده نور پس پرده نباخت
سوختم از دل غمخواره خویش
همچو دی کرد و دل از خود پرداخت
میزدش شعله شوق از دل تاب
کشته صد چشم هواخواهی را
لب بلب روی برو بنهادند
ای سراسیمه شوق تو ملک
گر نه با تیغ وفا تیز کنیم
گرمی از سینه وصلت نکشیم
باد در لجه این بحر سراب
هر چه جز شوق تو در جان نگاه
تا کند قطع ز افسوس و دریغ
ای بهر غیرت کشاده نظری
غیرت دو دیدن اغیار که چه
دیده کو دیدن شه را شاید
منع اغیار کند از در شاه

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی بشستند و بغرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

هر دو مه طلعت خورشید عذار
بنده حلقه زلفش سنبل
عقل را نرگس او داده فریب
می طپیدن ز یکدیگر دور
چنگ را هم بهمان پرده نواخت
بر که سازم پس ازین چاره خویش
باره خود در خطر موج انداخت
خواست تسکین دهد آن شعله تاب
یافت در موج شط آن ماهی را

آن یکی پرده‌گی پرده ناز
وان دگر ساده غلامی بناز
هر دو بودند بهم عاشق زار
مجلس ز باده چو آن دیگر گون شد
گفت صوتی که دگر وقت رسید
دست زد پرده ز رخسار گشاد
بود ز طلعت و ماهی اندام
دید چون حال وی آن طرفه غلام
هر دو گشتند هم آغوش بهم

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

سر نه سجده ز طوق تو ملک
دوره تو چو سگان کم ز سگیم
بجگر خواری شوق تو خوشیم
جامی از خاری تو عزت یاب

داغ بر جان و دل ز شوق توئیم
میل غیر از دل ما بیرون کن
هست بهر تو جگر خواری ما
گرگنه بخت ره آموزی او

عقد بیت دوم در غیرت که عبارتست از حمیت محب صاحب سیر بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

در دلت نیست ز غیرت اثری
غیرتی چیست بر از یار که چه
بر رخ غیر نظر نگشاید
غیر را از حرمش بند بار راه

میکنی دعوی غیرت تا کی
دیدن غیر ز غیرت دور است
عشق شاه آمد و غیرت حاجبش
حریم شاه حریم دل تست

قدش ای مقصود کشبست
زد چه پرده حلیفه نشاط
چنگ ناهید از دو یافته ساز
بود و بر چرخ کله گوشه از
عشقشان برده ز دل صبر و قرار
پرده گی را غم عشق افزون شد
کاید از پرده که دم مهتید
تشنه لب سوی دجله نهاد
کرد در آب چو ماهی آرام
خویش را در پیش انداخت چو دام
راز گوی از لب خاموش بهم
دست در گردن هم جان دادند
بنده داغ و سگ طوق توئیم
شوق خود در دل ما افزون کن
غیرت ماده دگر خواری ما
داغ شوق تو شود روزی او
کار او افسوس و دریغ آرد بار
بنه اندر کفش از غیرت تیغ
لیکن از معنی غیرت پاکی
غیر چون در دو جهان مغرور است
بر که جا در دلش صید گونه خروش
شاه همواره مقیم دل تست

غیرتش را بحرم راه مده / بکده محرمی شاه مده
شاه جو شاه گزین شاه پرست / هرچه جز شاه شوی از وی دست

دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار
هرچه جز دوست ز دلت بیرون کن / داغ شوقش بدلت افزون کن

کمن آن واعظ چو بوالهوسان / که بتابی رخ مهرش ز خسان
فیض مهرش که جهان زا جاست / حصر بر خود نه حد هر خاست

خواست ابلیس که آن فضل و کرم / باز برد بفریب از آدم
آن خود از وی نتوانست برید / لیک ازان شو که شنید آنچه کشید

کرد از آن شیوه پر شیون خویش / لعن را طوق نه گردن خویش
این قدر بس ز تو غیرت که بدل / شوی از هرچه نه او مهر گسل

رشته مهر بد و پیوندی / با وی ار باز دگر بپسندی
نکه صد کس بوی انباز کنی / عشق بازی بهمه ساز کنی

گاه با شاه بهم خوش باشی / بهوا داری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی

که سوی میر کنی روی امید / سازی از حرص سپیه روی سفید
که کنی جای با یوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعده کافر نیست / بجداوند شریک آوری است
نیست بر شرک کس رخصت ده / حکم ان یغفر ان یشرک به

جرگ شرک از دل خود پاک شوی / پاک شو پس سوی پاک آر روی
مبرا جا دل آلایش ناک / صحبت پاک نیابد جز پاک

دل که در خون نزند پر زغمش / کی پرد مرغ حریم حرمش
جان که نامد بلب از شوق نیاز / با لبش کو که جان گوید راز

دیده کز دل نکنی خون بارش / نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده خویش / بس طلبکاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج چو رنجی نکشی / رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایت دیده‌وری که بچشم که درد فقد وداع محبوب گریست بعد از ملاقات بجمال وی نگریست

بیدلی داغ دل افروزی داشت / در دل ز آتش و سوزی داشت
عمرها بست تماشیش می بود / بسته در قید تماشیش می بود

دم بدم جلوه دیگر میدید / وز جمالش گل دیگر میچید
چرخ از انجا که ستم ورزیست / قطع یاران ز ستم آیین ویست

خواست تا خانه بر اندازشان / خانه در کوی دگر سازدشان
صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد

بر جدایی دل خود بنهادند / بر سر ره بوداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان / بر رخ از خون جگر اشک فشان

لیک یک دیده او اشک فشاند / وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر ناشده را زد مسمار / تا نه بیند پس از آن طلعت یار

زشکش آمد که بچشمی گریست / اشک چون رشته صحبت بگسیخت
باز دیگر بجمالش نگرد / بلکه دیدن بخیالش گذرد

بعد یکچند رسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند / در یکی زانو بهمدم بودند

هرگز آن دیده برویش نگشاد / کاش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت از وحشی و موانع مقام تحقیق

ای ز غیرت رقم غیر زدای / صیقل آینه ز زنگ غیرنمای
جلوه‌گر در همه اغیار توی / وز همه گشته نمودار توی

در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت از او
گر دو گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر از تو درین خانه کسی

هر کسی چشم به غیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم / وز خیال خطا افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز / بو دلش کن در این گلشن باز
ره بگردان ز دوری دورانش / جهت آموز ز مهجورانش

سوز او پاره فزون از روز برون / ز آتش غیرت غیرت‌سوز
وادی بعد برون کن ترکن / بسرا پرده قربش ره کن

عقد بیت و دوم در قربی که عبارت است از استغراق
در دو سالک در عین جمع بغیب زحمه خبر تا غایتی که از صفت قرب

ای ز ده در صف دوران می قرب / ره فزون ز تو تا عالم قرب

روز قرب آمد و دوری شب تار / روز چون نیست شب کمترا

دور ازین روز و شب تاریکی / چند چون صبح دم از نزدیکی
چون به دولت نزدیکی دست / با ادب باید تا از دور نشست

گر ز نزدیکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری
پاک بازان که دم قرب زدند / نام خود بر درم قرب زدند

پا کشیدند ازین دیر مغاک / رخت بردند ز معموره خاک
بر سپهر آب نهادند قدم / برتر از بار گشادند علم

گرم از آتش نگشتند چو دود / پای کوبان ز سر چرخ کبود
لیک یک اوراق فلک طی کردند / روی در کرسی و عرش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه / عرش افکند بسرشان سایه
سروران پایه فرو ماندشان / خواب در پایه گو ماندشان

مد از دولت سرمد جستند / طلعت سایگی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشان را / قرب بر قرب فزود ایشان را

چشمشان سرمه اقبال کشید / دیدن قرب نشد پرده دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نی / جز از آن قبله اصل آگه نی

پرده قرب شان آمده جا / فارغ از پرده در خوف و رجا
لیک آنان که ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی خود میکاهند

گرچه از قرب نوازش یابند / هر دم از بیم گدازش یابند
که مبادا به زوال انجامد / بدل اندوه ملال آرامد

حالشان باشد از آن دیگرگون / دیده پرآب بود دل پرخون
چهره دولتشان گردد زرد / نفس عشرتشان آید سرد

شعله در رشته جان اندازد / شمع سان از تف آن بگدازد

حکایت سوال در جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون / آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم / نوجوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سؤال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدینگونه شدی لاغر و زرد
گفت آری به سرم شور کسیست / کش چو من عاشق رنجور بسیست

گفتمش یار تو نزدیک است / یا چو شب روز تو زان تاریک است
گفت در خانه او ایم همه عمر / خاک کاشانه او ایم همه عمر

گفتش یک دل بگر وصت بتو
کشش یار تو ای فرزانه
لاغر و زرد شده بهر چه
محنت قرب ز بعد اقر دست
آتش هم دل و جان سوزد
ای که روح من نزدیکی
قرب تو گر ننهد پیش قدم
دور و نزدیک ز تو بهره ورند
چیست قرب تو ز خود ببریدن
از فروغ رخ نورش ده
تا دهی سیر قرب تو ضیا
ای برافکنده برخ پرده حیا
دل تو مزرعه تخم وفاست
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل
لعل و زر باشد از آن حاصل او
نبکر آن سوسن شرمنده که چون
خیره چشمیست بپستان نرگس
خو ... ار شرم نشیند چنین
ناظر ناظر ای آدمی باش
در مقام که کنی قصد گناه
شرم بادت که خداوند جهان
چون زلیخا نه کنعانی

یا پستمکار و جفا جوست بتو
با تو هواره بود همخانه
سر بسر درد شده بهر چه
جگر از محنت قربم خونست
گفت پیشتم بهر شام و سحر
ساز کار تو بود در همه کار
گفت رو رو که عجب بیخبری
هست در قرب همه بیم زوال

مناجات در ابتهال از حال بحال

چون رگ جان به بدن نزدیکی
باز کرد همه عالم بعدم
و ز سماط کرمت طعمه خورند
وامن ز کون و مکان در چیدن
بلکه نزدیک تری از رگ جان
گر نادور نشیند همه کس
در رهت قطع مسافت دید دور است
روز جامی که ز تو بتابید و راست

عقد ... در حیا که محافظت ظاهر و باطنست
از محافظت احکام آلهی بسبب مراقبه حق سبحانه و تعالی

هیچ ازین کار حیاست ترا
نم آن مزرعه باران حیاست
زان بسی نشو و نما دارد گل
منبسط گشته ز شادی دل او
از زبان مانده خجلش بیرون
که دهد جام بپستان نرگس
تازه رو باشد از وشاهد دین
حاضر حاضر ای آدمی باش
گر کند کودکی از دور نگاه
که بود واقف اسرار نهان
خیره چشمی چه کنی خوار وار
نشود سبزه ز بستان نوخیز
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب
لاله کز شرم بدل دارد داغ
لاجرم در صف سوری دهن
زان سبب دیده اش از نور تهی
آنکه بر صخره صما شب و روز
تو که شرمندگیت آید پیش
شرم داری ز گنه در گذری
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه

از نظر زلیخا ... بابت
حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی و پرده کشی دیدند یوسف آمد بود ... نظر

هم بمحبت خوبان شیر شکر
بر مراد تو بود کار گذار
بگزین که نه چون در گذری
نیست در بعد جز امید وصال
شمع امید روان افروزد
لیک دورند ازین فهم کجان
با یکی ما قرب تو بس
وصل جستن بهوس مهجوریست
تیره گشته چو شب دیجور است
مرهم بر دل مجروحش نه
در کشد روی بجلباب حیا
همچو خورشید حیا پیش آر
نا شده ابر بر آن باران ریز
زان شاخ ... زر و گوهر ناب
سرخ رو گشته از آن تپ سالخ
شد بآزادگی مشهور چنین
مانده بی خاصیت نور دهی
تو هم از ناظرانش دیده فروز
که بتابی ز گنه خاطر خویش
پرده عصمت خود را اندری
تو کنی در نظرش قصد گناه
ماند در وادی حیرانی

بازوی عشق بر آن زور آورد	لمعهٔ مهر بر آن شور آورد
گردش از انجمن پیدایی	جای در زاویهٔ تنهایی

شد حجاب از نظر اصحابش	پردهٔ غفلت لا یو ابش
دامنی عصمتشان گرد رها	میل همت به رخ هم بهبا

شوق بستد ز کف برده زمام	هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای	از سر بخت طرب پرده ربای

تا شود مانع دیدار کسی	پرده پوشید برخسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت	که چه چیز است پس پرده نهفت

گفت دارم صنمی از زر ناب	پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم	روی بر خاک پرستار ویم

شرمم آید که پس از چندین سال	بیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم	من ازین شرم سزاوارترم

تو ازین هیکل بی نفع و ضرر	که خود آراستی از گوهر و زر
مانده روی خجالت در پیش	دیده می بندیش از دیدن خویش

من ازان پاک که نفع و ضرر از وست	بحر و کان پر در و پر گوهر از وست
چون نباشم خجل و شرمنده	سر شوریده به پیش افکنده

این سخن گفت و بدر روی نهاد	بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق بخصایص حریت

ای اولی اجنحه مرغان سر خوانش	پرده دار شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز خیانت شده سخت	ستره ساختن از برگ درخت

شب ز انجم نظر افروخته است	چشم خجلت بزمین دوخته است
صبحدم گرد درت کار سپهر	اشک ریزی بود از گرمی مهر

بنده جامی که کمین بندهٔ تست	در رهٔ عجز سپر افکندهٔ تست
چون نه آورده رخ اندر کمیست	حلقه گشته بدر محرمی است

محرم حلقه رازش گردان	ورنه در پردهٔ نازش گردان
گر بود حرص و هوا آینده	سازش از بندگیش شرمنده

چون به شرمندگی افتاده شوی	هرچه شرم آرد ازو ساده شود
زن رقم بر ورق سادهٔ کیش	حرف آزادی و آزادکیش

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود	پدرت خیل ملک را مسجود

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادنست و ربقهٔ بندگی خلق از گردن گشادن

سایه بان حرمت چرخ برین	تختگاه قدمت کوی زمین

و لقد کرمنا تاج سرت	و حملناهم رخش هنرت
کوه در خدمت تو بسته کمر	کان بی زینت تو داده گهر

بحر هم سینه بکار تو در است	بر تو حیله ور و حیله گر است
که دهد عقد در از صدفت	که نهد پنجهٔ مرجان کفت

از پی مطبخ تو جانوران	گله گله بدر دشت چران
باغ صد میوهٔ خوش پرورده	نقل بزم تو مهیا کرده

هرچه زیر فلک بی سر و بن	است القصه چه نو و کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای	نگذرم از رهٔ غفلت بدرای

باژگونه کن این وضع مریج	که وضیعی نبود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی	در میاویز بهر خار و خسی

نیستی آب چو آلوده ولی	در میاویز بهر لای و گلی
نیستی خاک به زیر پستی	قدم سعی به بالا دستی

گرم رو آمده چون آتش باش / هر چه پیش آید ازو سرکش باش
از جهان سرکشی آزادگی است / به جهان بستگی افتادگی است
تا کی ای بسته هر چیز باشی / بنده هر کس و ناکس باشی
چیست جز هر چه نه شاه ازلیست / کش نه هیچ عوض نه بدلیست
از همه بگسل و با او پیوند / بنه از بند کسان خود بند
تو که از بند غم آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی
شاه فرد است شو بنده فرد / فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست ز آلایش کونین شوی / ترک آسایش کونین کنی
پای بیرون نه ازین دیر / دل بپرداز ز آلایش غیر
بنده شو ز دو کون آزاده / لوح از نقش تعلق ساده
گرد برآورد ز زمین باد دمار / ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز موجت گذرد آب ز سر / نشود دامن همت تو تر
در جهان شعله زند آتش وش / وقت آن کرد دران آتش خوش
زیر این دایره زنگاری / گل بود خار و عزیزی خاری
در تو گل ز مطلب از خارش / مشو از بهر عزیزی خارش
اثر ما طلعت عزت یابی / که رخ از عزت او بر تابی

حکایت آن پیر خارکش که از غایت خارکشی گل عزت چید و جوان رعنا وش که گل عزتش بوی خار رسید

خارکش پیری با دلق درشت / پشته خاری همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمی‌داشت / هر قدم دانه شکری می‌کاشت
کای فرازنده این چرخ بلند / وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من
در دولت به رخم بگشادی / تاج عزت به سرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی به جوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکر گذاریش به گوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام / دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم / نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت / به خسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم / عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توبه از مقام حریت و فتوت

ای عنایت مایه ده شادیها / بر درت بنده کی آزادیها
بنده خود هم ترا بپسندد / بر دل ز بند کی غیر تو بند
خار عیبت ز دو جهان در دو جهان / نه عیان بسته چیزی نه نهان
خاک رفته به سر خشک زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند به هیچ / نه دلش با همه پیوند به هیچ
تا همه روی ز رو هیچ کس / روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول / داده از خواجگیش چشم قبول
بر درت عز قبولیش بده / در رهت دون و خواریش بده
بر وی افشان ز ره جود کری / بردش ز غم خود دردی
آنکش از منزل بی دردانش / رخت در کوی جوانمردانش

ای که از طبع فرومایهٔ خویش
میزنی گام به پیرایهٔ خویش

خاطر از داعیهٔ خود خالی کن
زین سر پایهٔ خود عالی کن

بهر خود گرمی جز سردی نیست
در پی حاجت بیکسان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی
شیوهٔ یاری و غمخواری ورز

ابر شو تا که چو باران ریزی
بملامت دل یاران مشکن

در گذر از گنه و از دیگران
بیرا آلایش ز آلایش پاک

همچو دیده بسوی خویش مپیچ
بس خرابی که بود خانهٔ گنج

با همه باش بصلح آوری
که زند آب بر آن بربها

کف پا را نبود زان دردی
به که با خود کنی از بهر خدای

تب خود را شکن خوار و ذلیل
که بصد گونه خطا رهبر تست

بسط کن بر همه کس خوان کرم
روی در هم مکش از هم شستی

بار کش بی ز آزار همه
دل ز اندیشهٔ او پاک بشوی

آنچه بخشند چه بسیار و چه کم
زود از داده پشیما مگرد

هر چه خندان بدهد تو بخند
منگر در هنر و عیب کسان

عیب بینی هنر چندان نیست
بهتر آنست که نادیده کنی

دل ز اندیشهٔ او دور داری
بدل کس نرسد آزاری

آنچه از مرد زنی رنج‌آور است
خانهٔ دل بنیانش ز راست

یک زمان پس که پسندید بهم
وز پی وصل نشستند بهم

آن صنم عارضت پیدا کرد
ز آنکه در گل او آب نماند

اثر منخسف افزون ز شمار
خواجه چو بیش بهم بر زده شد

مرد دلداده چو آن قصه شنید
دور و مهدانه سپاسی میکرد

که از این درد که آمد به سرم
که فغان از اثر چرخ منیر

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود وا نه کردن
خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

پسر ری آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز تو ای بینان باش

تا بدان بزم کسان افروزی
باید ای یک جوانمردی ورز

بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن

چون به پستی کنی در گذران
باش چون بحر ز آلایش پاک

خویش را از دگران پیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج

که نگنجد بمیان داوری
همچو آن غنچه خاک از چمن چاره

پشت پا را نبرد ار گیری
ور سوی داوریت آهد رای

نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست

بذل کن بر همه احسان درم
گر براهیمی دگر زر بشکستی

در پیت بگشای باب ایثار همه
هر چه بدهی بکسی باز مجوی

نیست بر گشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد

که دگر گریه کنان بستاند
تا توانی بگشا جیب کسان

هدف قصد هنرمندان نیست
هر چه نامش نه پسندیده کسی

دیده از دیدن او سازی کور
به که از چون تو نکو کرداری

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوق که چشم روشنش بود آبله
افتاد خود را نابینا فرا نمود تا معشوق نداند که عیب بر او دیده‌اند

در تن بستر و بالین خاک کرد
ز آتش تب برخش تاب نماند

مانده بر ماه رخش ثابت‌وار
قرص خورشید رخش پر زده شد

دیده بر بست و برخ پرده کشید
هر دم از نور و فغانی میکرد

مانده از نور سواد بصرم
بعد یکچند بر او روی فقیر

گر دم عهد شکیبایی برد / ور کلم گوهر بینایی برد
بس ازان هر دو بهم بنشستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند

مرد کورانه معاشی میکرد / زن ز کوریش زبونی میخورد
آن کنیزک چو پس از سال بیست / گر درین دیر پر آفات بزیست

خیمه در عالم تنهایی زد / مرد حالی دم بینایی زد
لب گشادند حریفان بسوال / شرح جستند ز کیفیت حال

گفت آن روز که او غیرت حور / ماند ازان به در صحن قصور
نظر از جمله جهان در بستم / فارغ از دیدن او بنشستم

ماند آنکس که من آن می جستم / دامن خاطر ازو می شستم
ور دلش یابد ازو اندوهی / بضمیرش نرسد بکروهی

چون ازین در غم رخت بربست / پس ازین پرده جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزایی خویش / کردم اقرار به بینایی خویش

همه گشتند که اینست ای مرد / در حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین و مروت اینست / حد آیین فتوت اینست

مناجات در اشتغال از فوت صدق

ما جوانمردی مردان ز تو / جنبش راه نوردان ز تو

ما برای تو جهان کرده ایم / در وفای تو جوان مرده ایم
جز بسر منت تو بکذری ما / خبر بجان منت چو افزونی ما

فرخ آنکس که سرافرازی یافت / در رهت مایه جانبازی یافت
سر تو پی خیل سپر انداز او / جان تو بی پیکر جانباز او

جامی از رنج طلب آمده پیر / بر درت میکند زود پذیر
تیر غفلت بکش از کیش او را / گرمی ده بره خویش او را

چون صبا تیز عنانش گردان / در طلب گرد جهانش گردان
با دل تنگ و درون تیره / شد بره تیره گوی چنین

نیش نوشش ده از عالم صدق / تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست
که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای کرده زبان را بدروغ / برده بهتان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته هر دیده وراست / که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا دوری چند / دلی از تیره رخی کافوری چند

روی در راه خدا چون یکسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش / هندو و رو یا همان گیسو باش

ازیکی خیزد هر جا خللیست / راستی را بیکی گوی مثلیست
راست خور راست بگو راست گزین / راستی بین راستی شو راست نشین

تیر اگر راست رود در هدفست / ور رود کج ز هدف برطرفست
در رقمهای الف بین بنگر / که الف از همه باشد برتر

در به تخته ابجد یکبار / که درآید الف اول شمار
گر سبب جوید تحقیق طلبی / هست خیر راستی او را سببی

راست رو باش که سرور باشی / در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افزا ز فرودستی تست

[illegible] ب بود از هیچکسی / بکسی گر رسی از صدق بسی
صبح کاذب زند از کذب نفس / نور او یک دو نفس شد و بس

صبح صادق چو بود [illegible] / علم نورش ز افق گشت بلند
دل اگر صدق پسندت بدهد / بر همه خلق بلندت بدهد

ور کر از کذب گزیند علمی / گو هر آنچه تحقیق شدی
گر چه صدیق نبی راست لقب / به که بر نامش زنی خواهی
او بپست صدیق که دل صاف شود / دلش از غش صفا آرا دار
ور در آن تخم امانت فکند / سر زند شاخ وفا از دل او
نه درو رنگ تکلف باشد / در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد
ره روی کعبه تنا میداشت / طوف میکرد و بگرد سر او
یک زن رخت چو زین خانه ببست / جیب را مخزن نیم دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای / ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب / شیوه راستی از دست نهشت
گفت در جیب بی توشه راه / هر چه داری بیک جیب نهان
بپستد او را یکایک بشمرد / در کم و کاست کم و کاستیم
صدق از کذب رهانید مرا / آدمی ام و سگ چند تو بپا یخت
بس بالحاح و نیاز غالب / که منت بپسیم اینک از لب
سال دیگر بجهان پست فشاند / تا اجل رشته صحبت ببرید
ای ز نور تو علم صبح سعید / ماده فات تو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بتصدیق علم / علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم / تا شود زان نفس ما روشن هم
برسانیم بروشن نطلبی / جامی از پاکی خود کله مند
بده از کرم ردا و ایش / از علمهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا پاکش کن / تا بکوب در اخلاصش کن

علم او بنشیند بدمی / صدق پس آر که صدیق شوی
باشدش بر دگر اصناف شرف / گر بدین قاعده برپا خواهی
دعوی او همه انصاف شود / وعده او بوفا انجامد
وز برون خار خیانت فکند / بر قدح نفاق از گل او
نه درو بوی تصلف باشد / دامنی همت صدیقان گیر

لیکنش دراز و امیدان / کعبه اش بود...ماوا او
ثمن خانه اش آورد بدست / زان درم کرد چو آمد بشمار
ور ره کعبه بپایان بهای / چون زره مرحله چند برید
جیب پر زر بود از صوفی عیب / بود چون راست روی در سرشت
نیست دینار زرم خرنجاه / راه زن گفت برون آر نهان
بوسه داد او و بیداد بار سپرد / گفت ما دادا ز این راستیم
پایه بر چرخ رسانید مرا / ناوک صدق تو ام صید تو ساخت
ساخت بر مرکب خویشش راکب / که ازین راحله ره کن طی
در پی او بحرم راحله راند / هر دو بودند بهم پیر و مرید

جز بمهرت ز ازل نازده دم / تا بکی جامه جان چاک زنیم
چون شفق غرقه بخون ننیم / تاب مهری بدل ما افکن
تا کجا ز اتفاقات کسی / مست در کشمکش نفس پرشند
برهان از کسی ما پیش / گرچه راهی بخطا بنموده

ای که در پیشه چون شاخ گیاه   میدهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن   جنبشت از پی خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن   بر هوا پا منه و در ره وای
دام ازین دانه که خواهد بکشش   خلق بگذار و خداجویی کن
تا کی از دین ببری رونق را   دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نهی گونه بی سجده جبین   مدت چیدن یک دانه بود
نه دران سجده وقاری بودت   که دران سجده بود خاطر تو
ویرمانده سر تو سجده شناس   شرک بر چهره جان چرک بود
رشح از شجر اخلاص بجوی   کار جز نور الخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن   دیده بر جور جهان ننهادن
ساحتش از دو جهان قبله یکی   باشی اندر صف مردان خاصی
خطبه قرب بنام تو بود   منزل تو مایه احسان و ثواب
محرم کعبه اقبال شوی   محرم پرده اجلال شوی
عربی چند بهم ذوق کنان   لب گشاده بثنا در سخنان
یکی از نجد حکایت میکرد   یکی از وادی و ساحل میگفت
یکی از عشق بخوبان عرب   ز نوبهر منزل آن قوم قدم
بغنون دلش راه نبود   سخن از حمد و ثنا میزدند
طلب عفو گنه کار نهایت   گریه و آه فغان ور سودا است
هر چه آن قوم بیان می کردند   گوهر اشک بمژگان می سفت
حشو میگفت و دعا می بداشت   بود در معنی اخلاص تمام
یافت در باره وی حکم دعا   جرم او عفو گناهان مغفور
گرد از اخلاص نه تقصیر بری   بر مس قلب خود اکسیر گری

چون هوا نیست خوش آرامیدن   چیست جنبش بهوا عادت جنبا
کوه‌سان پای بر زمین محکم کن   ور خدا خواهدت از پر کن پای
دامن از صحبت اغیار بکش   روی در قبله یکرویی کن
گر نیی خلق پرستی حق را   چون بنا شد نظر کس تو بناز
گر نیی دانه بر و پر بر چین   وقت سجده که بی خانه بود
نه بدل هوش و قراری بودت   ور بود همچو تو و حاضر تو
همچو در کاه پر کاه خراس   سجده جز بهر خدا شرک بود
ور رخ جان خود آن شرک بشوی   چیست اخلاص دل از خود کندن
روی چون زر بخلاص آوردن   دل پاک پاک با جهان آوردن
تافتن روی ز هر دو بیکی   گر بری ره بچنین اخلاصی
جرعه وصل بکام تو بود   لهو تو جد بود و سهو صواب

یکی از زهد شکایت میکرد   یکی از ناقه و محمل سخن گفت
یکی از سعی در اسباب طرب   ناگهانی مخلصی از ملک عجم
در زبان عرب آگاه نبود   شد کلامش که دعا میخواندند
بر در لطف عفو زار نهاد   او هم آنجا بتواضع بنشست
با هم اسرار عیان میکردند   او بتقلید هم او را میگفت
دوم همچو اندر دعامی بداشت   لیک چون بر لبش آن خوص کلام
داد خاصیت غفران دعا   شد از آن دعوت ثانی خود در

ای ز محبت دل عشاق دو نیم ... نظر مخلص تو را عظیم
وای مخلص اگرت اندیشیس ... نظر دیدن اخلاص ز خویش

دید اخلاص ز خود اشراک است ... نفی اشراک نه از ادراک ماست
کار مخلص همه نقص است و کمال ... کسر او تا نه نفع است وبال

کسر مخلص ز وی فتح رتبت ... کسر او هست نفع تو درست
بی تو جایی تن آمد بی روح ... بر تن ای روح فشان گنج فتوح

هر عبارت که ز دو سی بیان کن ... همچو گنجش همه آباد آن کن
کیست او تا دم اخلاص زند ... پا قدم در حرم خاص زند

داد در سایه انعام خودش ... بهره مند از کرم عام خودش
کی از خرص هوا آتش ... گوهر جود نه اندر ره پیشش

ای درم کرده تو بسیار شده ... وین تو در سیم و دینار شده

گنج جود است کف تو بپسند ... از هر انگشت بر انجا دو سه بند

دست بسته بود از مرد درشت ... بهر آزار درم چو بایشست
شت پر زر که نماید مه خجل ... مشت پر کرده بود بر سایل

کف بی جود سی از خوی نه خوب ... بر گدایان ز قفا سیلی کوب
نچه خود بسماحت بگشای ... بر درم جود ز راحت بگشای

غنچه سان خورده چه پی بورق ... خرج کن همچو گل از طبق
موجب قبض بود جمع درم ... مایه بسط و طرب بذل کرم

بی گهنت ز را که بر شیی کمی ... قبض و بسط از درم و بی درمی
باش هم حقه کرمت از زر مال ... خواه پر خواه تهی بر یک حال

نه چو همیان کر زر و بی ریش ... مید بر فربهی لاغریش
هند همیان که پر از سیم و زر است ... بر میان تو چو زرین کمر است

بر میان همچو کمر مپسندان ... جز بی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر ... کان ز امساک شود زیر زر

هرچه داری زر و گوهر ناب ... ریز بر خاک و برا خوش جواب
بار هفتاد از کنی از یک تن ... بار منت منهش بر گردن

گوهی از فقر گر اید در پیش ... گاهی از منت از و باشد پیش
چون عطا بخش خدا آمد و بس ... به که وانا نهد منت کس

ور کرم حیله کری پیش نه ... جود در آره گذری پیش نه
حیف چندین عظموت و جبروت ... بشت لب بر زدن و باد بروت

کیسه شیر از کان که شنید ... کاسه کرم تراد آتش که دید
هر زر و مال که بخشیده وهی ... باید از وی چه پسندیده وهی

بت سیم پستانی ز کسان ... تا کشی جان کرم بهر خسان
منت لایق تر از این هیچ کرم ... گر کیان باز کشی دست ستم

قحبه کز کسب زنا بخشد زر ... بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دو شرارت شرر است ... بخل و بخل سعادت اثر است

مال تاراج ز دست تاراج افتد ... به کری ز در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد ... زارع حاصل که بدریا بارد

دل فاسق که بزر شاد کنی ... مجلس فسق آباد کنی
می و نقل کنی باید ریش ... مطرب و شاهد و شمع آوریش

ظالم زور ز ر باقه هست ... ظلم را تیغ زر اندوده بدست
از زر و سیم ره جود مکن ... ظلم را تیغ زر اندوده مکن

هرچه بخشیدی که بگیری دگر بار
صید گردانه که می افشاند
فیض خورشید بر نشیب و فراز
در فشد زود و صدف کج حکب
آن عرابی شتر قانع شیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول
روز دیگر ره بشنه سپرد
گفت حاشا که رنس باذه و دوش
بعد از آن بر شتر راکب شد
دست احسان و کرم بگشادند
آمد آن طرفه عرابی از راه
خواست بوره بکف و نیزه بدوش
بود مهمانی من محض کرم
ورنه تا جان بود اندر تنتان
ای محیط کرمت غرق صدف
ما که لب تشنه احسان توهم
خیمه ما بسوی ساحل زن
جامی از هستی خود گشته ملول
بنگر اندوه وی و شادش کن
گر خدمت طاعت بخشش
ای کمر بسته بصد حرص چو مور
خرمن هستی تو شد جو جو

آن چو دامیست کو بهر تو شتر | ثم تقیس بود دانه بدام
میکند حیله که حال تو شتا غم | همت ورز درین کاخ میسر
بهر نفع که بوی گردد باز | بر عطا صیت و ثنای طلب

شب در آن ده یکی کرد نزول | خواست مردانه بهای شان
دو ایشان شتری دیگر بود | عذر گفتند که تا هست هنوز
دیگ جود آید امروز بجوش | دیگری را بکرم ورزی شت
بهر کاری ز میان غایب شد | قوم چون خوان نوالش خوردند
بدره زر بعیالش دادند | دور نا گشته هنوز از ده بیدا
دید آن بدره و زان مهر نگار | گفت کین چیست زبان بگشادند
و ز نبی قوم برآورد خروش | کای سفیهان خطا اندیشه
نه چو سع از نبی دینار و درم | داده خویش نمی ستانند
ور تن از نیزه کنم رو زر تنتان | داده خویش گرفتند و گذشت

کشتی ما شد ز طوفان توهم | نظری لطف برین کشتی دار
صدف هستی ما را بشکن | پرده ظلمت ما را بگشای
دار و از فضل تو امید قبول | بر سر خوان عطایش بنشان
بنده و پیر شد آزادش کن | بنمایش ده که ترا بشناسد

هر دانه تو چنین در تک و دو | چون شود هیچ ندانم حالت

نیست بر گرسنه مرغان انعام
همچو خورشید بخش و به پذیر
در عطا خواه جزای مطلب
باز وه گر چه قند کار حکب
در یکی بادیه شد حمله کبر
شتری بعتر بانی شان
چیزی از داوه دو شیر امروز
کرد محکم شتری دیگر گشت
عزم رحلت ز دیارش کردند
میهمانان کرم ورزیده
صورت حال بدو بنمودند
وی لئیمان خسایس پیشه
بس روا حیل بره خود راندند
وان عرابی ز قفاشان گشت
عرشیان در طلبت بادکف
سلامت بر سر ساحل کش بار
صدف کو سر مار اثنای
وامن از کرد خطایش بفشان
نعمت را ز بلا بشناسد
افسرغد و قناعت بخشش
وای تو کر بری از حرص گوهر
دور گردون هم گنبد باشت

درکش خانه دوران دورنگ
گرد عالم زبر و زیر شود
چند در آز شوی عمر کسل
خاطر از آز تهی کن که مدام
گلخن حرص بود تیره و تنگ
کز لانفنی ازوی کم نیست
فاقه فاقه قناعت عنقا
دین کم کر تراهست بپسند
هرچه داد بدان وا ده باز
گر عنان سوی قناعت تابی
نیست جز قانع بنده بچه دی
می شد الخواهکی شاه بدشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی
خواهکی گفت بدو کای پسره
گر چو ما خدمتی شاه شوی
لقمه بره که با تره خوری
گر چو ما راه قناعت سپری
گر خدمت شاهت چو کمند
پیش شمشیر سپر افکنده شوی
ای ز زندان عنت شاد همه
روی در قبله احسان توام
حرص ما بر تو ز حد بیرون نیست

زخم زنبور دل تو کرد تنگ
دیده حرص کجا سیر شود
چیست زین عمر دراز حاصل
مرغ را آز کند بسته دام
کس بگلزار بدایت نهنگ
مال لانفنی ازوی کم نیست
نیست جز باعث انواع عنا
چون دهد دست بدان سو چه پسند
سوی ناآمده کردن مهر از
زندگانیی خود اندم یابی
بود از آلوده کی کل تره شوی
کس ندیدم که بدلیسان تره خورد
صاحب مرتبه و جاه شوی
بر بهتر تره کی بره خوری
بحرمگاه قناعت گذری
نکند گردن اقبال بلند
به که پیش چو خودی بنده شوی
بندی بنده فرمان توام
هرچه گویم از آن افزونست

حرص در جان تو شوخست که کس
صاد کر سلک حروفش زری
دولت از آز بپر وار که مست
حرص در کن نکن این سپراست
گل که از خار قناعت خیزد
آن گهر زیور گوش خرداست
کنج خالی ز قناعت رخنه است
قانع از رنج طلب آسوده است
در قناعت که ترا دست پرس است
مست زیر فلک گردنده
زان تره هرچه همی ماند در آب
تره تو که نه نان دیده و نه دوغ
وسپسته تره که بر خوان بودست
گفت با خواهکی آن مرد حکیم
باشد از خوان جهان تره بست
شاه از خلعت شاهی بیرون
در دیاری که ز قهر آبادست
سر ما افسر طاعت تو یافت
زان که قناعت صناع شوم

ابر رحمت آیت موشکس
یافت جمعیت بی اکسیر
ماهی از آز گرفتار شبست
حرص ورکش کش خود چطراست
نافه در ناف ریاض پرزد
وین خبر مایه عمر اوست
هم قناعت که قناعت گنجست
طامع اندر طلب بیهوده است
که همین عزت نفست بسبست
قانع آزاده و طامع بنده
از طمع بنده یکی همچو خودی
هر که از تره زادی یکدشت
طعمه می ساخت حکیمی شباب
ز هر کار ترا هیچ فروغ
پهلوی بره بریان بودست
کای ز جاه آمده در جاه مقیم
خوردن بره نفیسد سبب
نیست چون نجیبی مرد زبون
بنده کی خاک ره از ادست
بنده تو بنده و آزاد همه
دل ما عشر قناعت ز تو یافت
گز تو هم چند تو قانع شوم

جامی از حرص و قناعت رسته
در رهت محمل طاعت بسته
بارش از زاد عمل بر پایان
رخشش از موج بلا ساحل پیما

شعله در خرمن پندارش زن
پتکه بر صفحه دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده
بر در قرب قرارش بده

پشت گرمش که ندیده است بهشت
ملکدکوب تواضع کن پست

ای گذشته سرت از چرخ برین
خرمنت تنهی پا بزمین

می روی دامن اجلال کشان
آستین بر سر کونین فشان
گرد رهت که گذشتت ز میغ
داری از دیده و خورشید دریغ

صد سلام ار شنوی از پس و پیش
بعلیک نگشایی لب خویش
این چه جاهست و جلالت که تراست
وین چه طغیان و ضلالت که تراست

نه ز حشمت بفقیران نظری
نه بابیات با پیران گذری
پری از خویش و ز سر خویش تهی
از همه در نظر خویش بهی

حکم بر عاقبت کار بود
جز خدا زان که خبردار بود
شو چو مردان منی از خویش فکن
نه منی جوی و منی گیر چو زن

هست اصل کدرت ما و منی
تا کی از بدگهری با دمنی
باد پندار برون کن ز دماغ
که ازین باد شود کشته چراغ

راه بیرون ز تصاریف سپهر
در جهان بتجارت منکر
بس گدا صورت همت عالی
جیبش از نقد امانت خالی

پس حشمش چو شود تیره نگاه
لعب شطرنج بود بازی شاه
نایدش صبح کمان پیش حصیر
بغرها بچه شب سیر و دزیر

وای تو گر چنین آگاهی
بتجارت گری ناگاهی
وین دنیات همه هیچ شود
رشته جانت گره پیچ شود

بو ز خود بین همه تنگ بدر آ
ذره تنگ و بد اگر خود درا
سر نه آنجا که همه پای نهند
بوسه زن پا که بهر جای نهند

مرد سرکش ز هنرها عاریست
پشت خم خاصیت پرباریست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام
شاخ پرمیوه شود خم بسلام

چون تکبر ز لئیمی برزد پر
شد لگدکوب آبی و آتش پیکر
وز تواضع بصفی داد خدا
مژده تا تب علیه و باری

سرفرازی مکن از کبر پری
گر بود کار فلک کبر پری
چون برد کینه تو وز ره فلک
شور و دعوی کرتیت ز اینک

مفلس از جیب تهی کی لافد
بسته چون برج بود نشکافد
سرنهادن که نه از بهر خداست
سرنگونی ز پی نفس و هواست

سگ بی لقمه چو دم جنباند
عاقل آن زانه تواضع خواند
بهتر از صولت آنکس دم سگ
که بود بهر طمع جنبد رگ

هر تواضع که بی منفعت است
از چنان آن تواضع سخطست
طمع از خلق گدایی باشد
گر همه حاتم طایی باشد

سره گر خواند کی ناسره است
سر فرو کن بسته تو بره است
کانچه گفت او بسته توبره است
یا نه بر تو سخن ناسره بست

ز اول آخر خود یاد کن
خویش را هم بخود ارشاد کن
وین زمان هست بتن پا که چه
نکته وان شو به یقین که جبر

گر چنین نه خود بر خوانی
باز ترس ازین شو انی

محتشم زاده از نخوت و جاه / میخرامید ظفر یگانه براه
به تجبر قدمی برمی داشت / وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده / دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تیز مرو / پند سنجیده پیران بشنو
این روش نیست چو خوش نیست چه جای / بازکش زین روش ناخوش پای
طبع ما از سخن پیر آشفت / بانگ برداشت زنادانی گفت
گاهی ز گفتار تو بر من باری / می شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطره آب / کز ازان شستن ثوب است صواب
از شکم تا بگذار آمده / از زه بول دوبار آمده
واخرت جیفه افتاده بخاک / کرده پنهان به یکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بعرض ار به بلند / چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است / روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت ار اسپند از گوهر و در / چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بجوی نیست شناساییت / لب گشادم بشناسا گریت
از من این نکته فراموش مکن / مدحت هیچ گران گوش مکن
ای دو وجه جثه تو عدم / چرخ را پشت تواضع زده خم
با همه رفعت خود عرش برین / پرورت روی مذلت بر زمین
هر که خود را بر هست افکند / کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از توست / گفت کار گذاری از توست
تا بجو انکاری دخواریت چو چشم / از کسان منت عزت نکشیم
عزت کونه ز تو خاری ماست / خاری گر ز تو بیکاری ماست
جامی از عزت دخواری رسته / کمر شکر گذاری بسته
کن تواضع چو سرافراختیش / پایه بر کبر نهد افراختیش
نیستش چون سپر از کبر کلاه / دارش از خاصیت کبر نگاه
بکش از خشم عنان پیمایش / روی در حلم و مدارا آرایش
ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسان آتشی افروخته / تره خشک خود از ان سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را / ور نه یابی کش این سرکش را
دمن از گفتنش بیهوده به بند / لب آلوده بناخوش مپسند
بر آز ان کش تیغ زبان / بر زبان مگذر تیغ زبان
مر زبان پیش مکن از سپر کین / پنجه در پیلی مشت مسکین
و مپسندم بر تن از جرم بری / پرکن شست ز چه اوکری
لب فرو بند به دندان ستم / بار کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران حرون چند لگد / می بری زخم بدندان لگد
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا
ساز دارد دست گیرد سپرت / دوزخ افتاح سهام شررت
رو بیا امروز به بیروزی کن / بهر فردات سپر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه / می رسد بر دل از ان رنج و ستوه
رو دوران کوه کن از موج غضب / پیش از ان کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتی بانست

روز طوفان چو کشتی شکند
موج طوفان بهلاک افکند
پا ما را که همه سودی
قدم سعی بره فرسودی

هر چه کردی نپسندید خدای
که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه چو پا خوز آخر
زانش قهر مصفر وز آخر

خوره بر کم خوردان پیش کمر
رنج نیکان و بدان پیش کمر
هر که غمگین کندش شادش کن
وانکه بدذات نهد ازاو شکن

یکی اندیش و اندیشان باش
مصلحت کوش خطا کیشان باش
گنج دان رنج خطا کاران را
باغ خوان داغ دل آزاران را

پیشه کن عفو بجنبی و خوشی
بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو و کرم مشتهی
بهتر از کشش بکش منتقمی

کینه خواهی روش احسان نیست
هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی
خارج از دایره انسانی

هر دم از دیو پریشان چه شوی
ور نه خنب سخره شیطان چه شوی
همه تن باشد همچو کوی
اندرین معرکه داری تک و پوی

دیو افتاده ترا در دنبال
دیده بکرد همت از خال حال

راهبی را در دل ز غم دین
شد درین دیر دو در گوشه نشین

وز پی صحبت برخی خلق ببست
فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند بجد در پی شتافت
هیچ بر روزن دینش ره نیافت

روزی از خاک درش سر بر زد
سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست
بر در او در زدنش ز پی چیست

گفت من عیسی‌ام از چرخ برین
آمده تا شومت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته‌ام
دیده از نور وی افروخته‌ام

گر همان دین نه نخست آورد است
خالی از فایده کاری کرد است
ور سبب دین دگر گروه نزول
هر که از دین زدیم نیست قبول

دیو چون دید که آن زرق و فسون
هیچ نگرفت دران پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم
لیک تو ایمنی از تلبیسم

از خطا هر چه بپرسی و صواب
کو همت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من
گفت و گوی تو نخواهم من

دیو چون گشت خجالت زده باز
داد راهب ز پی او آواز
کای شده کج روی عادت و خوی
پرسمت یک دو سخن راست بگوی

که درین دایره و در گشت
کی بر این طایفه ات تا بنده دست
گفت آنها که از ظلمت خشم
پرده شان سینه شود بر دل و چشم

دانش و بینش شان گم کرد
ثبت دین داری شان حکم کرد
همچو کویی بکف نور زادان
یک بیک پیک از رد و بر دش شادان

پیش چو کان بس آهسته نرود
حالشان هر نفسی دیگرگون

ای ز خلقت همه را پشت گرو
منت بی کشتی از آن هیچ گرو
کوه حلم تو چه احیا بسپت
جان ما در تن از آن محض صفات

زان تو آمست سما عیم همه
جسم و جان بگروه داعیم همه
در سپاهند چو ما ملک و ملک
وز شان بیشتر از دور فلک

هر سماعی که نه جاده یدامنیت
نه سماعت که سر گرد آمنیست
با که با هستی خود کوهست آب
فرق خود در الکند کو هست آب

جامی از دست خود از دست شده
وز غم تنگ دهنش زار زبان

گرچه خود را بچنین جلوه دهست
گره دل ز جبینش بگشای

ای ترا صورت چون نقش چین
خوبی از خوب تو صورتگر چین

ابرویت راست بهر گره ی
هر گره بر رگ جان عقده نهی

لبت از نکته شیرین خاموش
چون نه صفرا شکند خوی ترا

مانده بهتر بلای سویت
شاید ار گره مانوانیست

از تهی چوبی چو ناهموار است
بیخ آن تا سود در ته خاک

گر شود پیاده دلی مهانست
کند آن زر وی سپر که مکس

از گره چهره پر آژنگ مکن
چند خواهی ترش ودنی زیست

به که چون تیغ درخشان باشی
بهتر از تنگ شکر خندیدن

از شکر کام و دهان آراید
بی گره شو چو دم صبح و بخند

باغ خندان ز گل خندانست
چه نکو پسته نه از مغز و پر است

دل شود در گره زهد شاد صباح
منزل تلخیطه بر آه آسودن

گرد آسوده گیت رنج زدای
بر دار ز چهره چه تو فروغ

تخم کین در گل دلها کارد
راست گو لیک خوش و شیرین گوی

مغز باد ام که گره خورده
به که باشد به شکر پرورده

گرد آن نال کش پال سوال
از بنی گاه شد فرخنده خصال

روز محشر که بهشت آرایند
راحت آباد چو من پیر زنان

گفت حاشا که جنان خوش وطنی
غنچه اش تنگ دهانان باشند

از فغان زمزمه غم برداشت
که گر کهنه عجوزان ز نخست

یک پیک و شتر ده شیرزه شوند
اگه آمال و امانی بخشند

ای عجب شادی و ولشدن
لب امید بیاد خندان

در کلکد کوب خودی بست شده دست
از کلکد کوب خود دهش بزبان

برجبینش ز کمان هند گره است
پرچه ار چشم تقیش بگشای

چهره ات از ترشی پر گره شن
چیست چندین ترشی روی ترا

چون سر چیست پر از چین رو است
در دلت صد گره از مانوانیست

بر رخ آب گره ناچار است
از زمین بر تند سر خاشاک

نخورد جز ترشی از خانت
میگریزد ز تو طبع همه کس

کار بر چسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش روی چیست

تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگ دلی خندیدن

در شکر خنده روان افزاید
پر گره رو گره از انجم چند

خنده آیین خردمند انست
خنده هر چند که از حد دور است

میکن اصلاح مزاجش مزاح
چه بود پا بسفر فرسودن

شود از رنج و راستی پایای
لیک منزل نه که اندوه و دروغ

خوی خجلت ز جبها بارد
شو ز فیاض خضر و تمیز چوی

دست کاران بهشت آراینده
شود آن منزل عالی طلبان

گرد و آرا که پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند

وز مژه گریه ماتم برداشت
شد بنی مژده وش جانکب و حست

که دران روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند

ای که یک شمه ز لطفت گفته   باغ را غنچه دل بشکفته
میکشای لب پر انگشت کرم   از چه ها گره غصه و غم

بستن از تست و گشادن از تو   خواهش از تو فشادن از تو
تا دری خلق نه بندی بر ما   فتح ابی نه پسندی بر ما

جای اکنون ز خود و خلق نفور   خواهد از تو شرف حضور
تیز بین ساز بدانسان بصرش   که تو باشی همه جا در نظرش

هیچ چیزی ز تو مانع نشود   جز به دیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس   جلوه نور ترا بیند و بس

نفرت او ز همه کم گردد   الفتش با همه محکم گردد

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص   هر دم از عام مجو خلوت خاص

چون الف از همه کن فرد شو   حکم المؤمن الف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد   جز بحرفی که مقدم باشد

هر چه از مرتبه از وی پستست   ور وصلت او برخ او پستست
گر نه همچو الف بند مپیچ   از پستی با مگان پای مپیچ

لیک از آنها که به بیتت گشتند   بره طبع بر بیت کشند
دولت از غیر خوش آید بیار   دامنی صحبت یاران مگذار

یار از یار کند کسب کمال   یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تن اند   سخت پیوند چو روح و بدن اند

تن ز جان زندگی آموز بود   جان بتن هیچ کی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری   جان بی تن چه بود بیکاری

پشک ار چه تو خوری گرد ناب   گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد   بر سرت غالیه افشان گذرد

ور گذر سوی چمن و خار کند   چشمت از زخم چمن افکار کند
چون نی در کمر صحبت دست   اجر یاران کنی آهنگ نشست

با بزرگان ادب کن پیوند   نیک و بد هر چه به بینی به پسند
بد از ایشان همه نیکو پندار   خود از ایشان همه نیک انگار

نطق ایشان ز مقامات وصول   ور نه ایمان تلقی بقبول
با رفیقان مروت می باش   تخم ایثار و فتوت می پاش

عیب شان چون فتد از پرده بدر   وار پوشیده و از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن   با فقیر ز رکیبان مرزنی کن

ور خطا شان نصیحت پیش آی   ره بر ایشان بنصیحت مکشای
گر ترا صحبت نیکان باید   جز به نیکی ره او نگشاید

نیک شو تا که به نیکان برسی   کی به نیکان شوی از نیک کسی
ای ببد کرده ز نیک خوی نکو   تا نگوی کار شود هم زانو

عارف طوف کنان زنی باغ   دید در باغ حمامی با زاغ

باهم از حکم دو جنسی از پیشینه   چون دو هم جنس بهم پیشینه
عارف آن حال عجب را چون دید   متعجب سپر انگشت گزید

گرد و ناجنس بهم چون گستاخ   میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند   پر گشادند سوی کاج تژند

آب جویان تنک و پوی شدند   لنگ لنگان طلب جوی شدند
دید کان بازی شان در لنگی   دید با خاصیت یک رنگی

زاغ برادر به خزه بسته بجام	گر گزینند یک شاخ طعام	بس و خوشی پس بجانه	کو نشنیدند ز نم بیگانه
اشنائی به تقرب سبب است	—	—	قرب ارباب ادب از ادب است
ای دل و دیده صاحب نظران	از خیالت بخیال دیگران	روی در روی تو باشد همه را	چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پر تو ذات تو کشند	پاره پاره گره سویت گذرند	بهوای تو نشینند بهم	بتمنای تو پیوندند بهم
هر نوای که ز جائی شنوند	گر از و بوی وفای شنوند	پای بی سر همگی گوش شوند	با عنایت دست در آغوش شوند
استین بر سر جان افشانند	دامن از میل جهان افشانند	بنده جامی که نه زان احسن است	لیک در دامنشان دست تهی است
بگسل دست تهی از دامنشان	خوشه چینی مکن از خرمنشان	از غم رزق در باکش کن	در ره صدق و صفا خاکش کن
ای درین خوابگه چنبر ان	—	—	بیخبر خفته چو کوران و کران
سر برآور که درین پرده سرای	—	—	میرسد بانگ سپیده از همه جا
بلبل از منبر گل نغمه سرای	قمری از سرو سهی زمزمه ساز	فاخته خنبر دف کرده ز طوق	از نوا گشته جلاجل ز شوق
طرفه ال شده صومعه گیر	نه مرید از دم او جسته نه پیر	مطرب از مصطبه در رو کشان	داده از منزل مقصود نشان
باد نی بر دل مستان صبوح	فتح کرده همه ابواب فتوح	عود خاموش ز بی باکی گوش	کودک آسا شده بر آورده خروش
چنگ با عقل رهی جنگ زده	راه صد دل بیک آهنگ زدست	تایب کاسه شکسته ز شراب	بچکاسه شده مست و خراب
سر راهب شده نا قوس زنان	نوبتی مقرعه بر کوس زنان	بانگ بر داشته مرغ سحری	کرده بر خفته دلان پرده دری
موذن از حث سبب ال کند	کرده صد مرده پا حی زنده	چرخ در گردش ازین بانگ و نوا	کوه در رقص زین صوت صدا
هر گز از جای نمی خیزی تو	الله الله چه گران خیزی تو	هیچ دانی چه گران شد ثقل	پیش رشته ازین تعقل
زیر ان بار گران جان داده	رشته بر پشت ز پا افتاده	گر بسنجد خردش با تو بهم	یا بدش رشته بسیاری کم
ساعتی ترک گران جانی کن	شوق را سلسله جنبانی کن	بلبل از بی خودی این گلگل	کام زن شو بسوی گلشن دل
استین بر سر عالم افشان	دامن از طینت آدم افشان	سنگ بر شیشه ناموس انداز	خاک در خرقه سالوس انداز
هرچه بند است بکش از دو پای	هرچه شوراست تهی کن از جای	نغمه جان بشنو از چنگ سماع	بجه از چنبر آهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند	ره نهاده بکمال از نقص اند	تو هم از نقص قدم نه بکمال	بر فشان زنبر جاه و جلال
زین سپیده دمند همه ایم	تو ازین کونه غنایم ایم	خواب بگذار که بیداری به	دیده را سپر به بخوابی ده

حیف باشد که بدان پیسه شتر	باشد از لذت این زمزمه پر	تو بدین دیده انسانی	زان صدا چون دهن خالی نای
صوفی راه تین سپه نمود			پاسبیدان تو گل سیمه سو
روز در بادیه می برد بشب	یک شبی زنده از حی عرب	اندرش در ره آن دیده حبش	ساقش شمع سپیه خانه خوش
کرد در ساحت آن خانه نگاه	اندرش تیره رنگ غلامی چو ماه	در غل و بند ز گردن تا پای	قد گرش لی که بجنبید از جای
بر زمین روی تواضع مالید	پیش مهمان بتضرع نالید	که بود خواجه من اهل کرم	زند خبر بره لطف قدم
نشود و سپید روش اجابز	نخورد و سخن میهمان را	خواهد از عفو گنه کاری من	رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد	وز پی طعمه او خوان آورد	گفت الحق بخواهشت ننهم	تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا کنمش بخشیدم	لیک بشنو که چه از وی دیدم	شتران بود مرا جمله نجیب	و رهنرها در رو شکل عجیب
کوه کوهان همه دشت سپرد	تشنه بشتافتن همه صحرا گرد	کرگدن وار بسی تیز و منند	فیل کردار و تنومند و طنبد
سخت رفتار تر از صرصر عاد	چون ارم پیکر شان ذات عماد	از سفر واسطه روزی من	دز جرس نوبت هر بد وزری
در سه روزه ره از این سر منزل	کرد شان بار گران مستعجل	وز حدی صوت طرب آمی کشید	تا یک روز بدین جای رسید
بار شان چون بگشادند در هم	برگرفتند همه راه عدم	نیست اکنون که دل از غصه برم	خبر صحرای عدم یک شترم
گفت صوفی که بخداوند غلام	کای تو بوسیده من کرده قیام	هستم از وصف خوش آوازی او	آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز	داد قانون حدی سازی ساز	بود صوفی با وی بنشسته	شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک	در جهان نعره افتاد بخاک	وان شتر کرد رسن پاره	روی در بادیه گشت آواره
ای ز تو ملک فلک زمزمه دست			شتران فلک از شوق تو مست
چه انیست که این نغمه چو بار	بگسلاندند مهر تو مهار	در بیابان عنت روی نهند	جان شیرین بتک پوی نهند
ای خوشا آن رهروی کز خود رست	رقص ایم ز تو در پیوسته	زیر پایش چو کند ای رهبر	نشتر خار بود سبزه تر
خارج از دایره صلح و فراغ	کرده سر بر سپر راه جاع	جا دهد خاک قدمش جای را	ببر از وی بدش خامه دا
جرعه جام فنایش بخشان	بر سر خان دلکشش نشان	قید تقلید ز پایش بگشای	رشح حکمت ز زبانش بکشای
بنصیحت نفسش از روان			بانگ کوش نصیحت شنوان
ای بلند از قدمت پایه بخت			تاج را گو سر تو مایه بخت

کرده ز هیچ ازل همتیت — سایهٔ رحمش دلت ظل اللهیت
منصب چتر و تیت داده خدای — کاوری قاعدهٔ عدل بجای

عرش را قاعدهٔ این قاعده است — شرع را فایده زین فایده است
شه که از عدل نه فرخنده کیست — خسروی قاعدهٔ چتر و تیست

نامهٔ جاه فنا انجام است — آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند — زان جم و جام بجز نام نماند

به که بگذشت ز مردن که رسش — نام بد هست بکشت دگرش
نیک اگر چه ز فنا گشته کم است — نام نیکوش بقای دوم است

رشتهٔ عمر سراسر هیچ است — باد را زی که شد آخر هیچ است
زیر این دایرهٔ دیر مدار — مدت نوح شده افزون ز هزار

لیکن امروز هزاران پیداست — گر چه امانده از او اقبال است
گنج شاهی که خدا داده ترا — قیمت ملک بقا داد و ترا

عدل کیمیاگر عمر را بقیاس — شصت ساله عمل خیر شناس
حوزهٔ انصاف که این پایه گراست — هر سود ابه ازین پایه گراست

گر بدین مایه زیان کار شوی — وای آن روز که هشیار شوی
راه هی در صحت دین داران دار — گر خرابست ز بی دینان کار

نیکوکان که سپر انداخته اند — بهر دنیای تو دین باخته اند
جاه مانند همه جاه طلب — خویشتن را علما کرده لقب

جهمایند درین تیره مغاک — گشته از جیفهٔ دنیا ناپاک
چشمهای کی ازین قوم طهارت — زاب ناپاک طهارت ندرواست

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن — شاخ ظالم به سیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود — شاخ ناچار سپر افکنده شود

تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ — تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز گران — از تو پرسند گناه دگران

تیغ برکش مکش از کینه وری — به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رمد است — تا رمیده ز رمد بی خرد است

چون کشد آتش خشم تو علم — آب عفوش بزن از بحر کرم
تا بسوزی کهی از دشمن خویش — مشو آتش مکن خرمن خویش

خشم گر غیرت دین شعله کشست — روشنی چشم ازان شعله خوشست
گر چه در چشم جهان شعله نماست — بر لب خضر و شان آب بقاست

مکن اندر کشش خلق شتاب — که تانی است درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده — نشود جز بقیامت زنده

وانکه زنده است خود از خوی درشت — سر کشش خواهی توانی کشت
گو هی باد طلب نرم و تیز — عاجز از اسب و تاب ستیز

نرم باران برزحمت و با آب — چون رسد سیل شود گشت خراب
گر ستم دیده از کشور تو — دادخواهان برسد بر در تو

با تو مظلوم خود عرض کند — بر تو فریادرسی فرض کند
پس که آن ظلم ز ظالم مثل — گر ره و با تو چه آری بعمل

سختی روز جزا آسان کن — از برای دگران هم او کن
با اسیران محبت شده بند — آنچه با خود نپسندی مپسند

گوش بر قصهٔ محتاجان دار — کار حاجت طلبان زود برآر
آید و حاجت حاجتمندان — منت خویش طاعت دیگر چندان

همچو طاوس پس خود آرای مباش — در خود آرایی خود رای مباش
افسر فرق تو بس عز و جو — زیور دست تو زر بخشی جو

برمیانت کمر طاعت بس
زانکه آبادی ملک از عدل است
عدل نوشیروان چو یافت کمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت
گاه حکیمان که ز کارآگاهند
هیچ جا یافت نشد ویرانه‌ای
بازگشتند همه دست تهی
خشت بر خشت جهان معمور است
شه چو دستور عمارت بشنید
ساخت آبادی این عالم را
ورنه هرگز نکند هیچ استاد
ای ز عدل تو جهان آبادی
عدل شاهان که بهر خیر و شر است
ظلمهایی که بعالم پیداست
نسبت ظلم تو نیست ادب
معتدل باز از انجام ادرا
تا بهر شعله که ظلم اندوزد
ای همی قرب شهت بر ده رد است
زده باشد که دهد خون تا به
نیست شکر این کرم و لطف شگرف
سخت روی چو سپر پیش آری

بنده کم شو بکمر بندی کس — کله از عدل ده باپوش نو
در غم آزادی ملک از عدل است — تا رعیت ز ملک شاد نشد

وانکه او آوازه بهر شهر انداخت — کاو رندش سوی دار و خاک
بهر درمان وی این خواهند — کرد خلقی رخ در دیده بهم
کهنه کاخی و خراب ایوانی — تا جهاندار رخ آن پاک سرشت
شاه را در صدد عرصهٔ دیهی — که ز معماری عدلت بجهان
از دی آثار خرابی دوران است — جعد در کشور تو مشک
رخت عقت بدرش کشید — کف الملت نعد که خدا ای
در غم آزاد بنی آدم — قالب من گل آئین بود

از جهانداری عدلت اثر است — نام تو عدل بود کار تو عدل
همه عدل است ولی ظلم نماست — همه از نیست بلی کی شاید
ظلمت باشی و هم ظلم لقب — جام عدلی بسپر جامی ریز
به آغاز کس انجام او را — از خود ظلم رهایی بخشش

ساقی دور تا زین قدر — حق این قرب شکر آر بجای
در رضاجویی حق کردن صرف — شاه اگر صحبت خونریز شود
زخم بر کس شعر نکند آری — دگر آن تیغ فرو زان گردد

بر تو این نکته فراموش مباد
ملک از سعی وی آباد نشد
ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
بخبرگیری از آبادی ملک
کهنه خشتی ز یکی ویرانه
خشت جوده ده و شهر بشهر
بجز آن ذیکی قالب خشت
نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
که خرابی شده نایاب چو گنج
شد بسوی عمل مراد او تمامی
قصد من از طلب خشت این بود
خانهٔ تن بگل و خشت آباد
نور عدلت ز زمین ظلم زدای
آشکارا شده ز آثار تو عدل
گر تو کاری کنی نه عدل است آید
کس ز هستی نکند ظلم انگیز
دولت عدل نمایی بخشش
رستن از ظلمت ظلم آموزد
زین قدر پایه نشده کس چو تو مست
قرب حق بر سر این قرب فزای
هر آزار کمان تیغ شود
در غضب آتش سوزان گردد

دید از تو که ازو یاد رسی / بلکه بدانش ز آداب رسی
اهل حاجت چو رسی جود نهند / دم ز اندیشه مقصود زنند

اگر او در ره خسارت سپرد / بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / ره باحسان و عطا آوریش

اگر او ثبت بانصاف کند / ور عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح نکوپوی کنی / بطریق وسطش روی کنی

ور کراو راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت روشش / هادی راه شریعت شویش

ور کراو ز ابجر ظالم نشود / باعث رد مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش

این بود رسم رهی آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی
که در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور مددکار شوی

هرچه خواهد دل او رخ آیی / عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعده شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی

دین فروشی و دیانت دانی / کژ و رزی و کفایت خوانی
کافی آری و این پنهان منت / که کفایت ده تو گشته دویت

تخم شیرین فکنی در شوره / رونق دین شکنی از توره
جان صد مظلمه آری سوییش / تا شکم پر کنی از پهلوییش

همچو رو به که زکوته نظری / از خبر آگاه بصد حیله گری
گاو را در نظر شیر برد / تا ز بس مانده او شیر خورد

وین خود جمله بدین سنی داوی / طرفه گردن نیز هم ناشادی
می سزد گر بهدت طبع کرام / خسر الدنیا والآخره نام

پس ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بود شان کارگزاران در پیش / همه پاکیزه دل نیک اندیش

دینی خود به تیغ دین کردی / رسم دین پروری آیین کردی
برگرفته زمیان بهره خویش / کرده مرات صفا چهره خویش

گشته ز عاقبت کار آگاه / نحو ز خلق نصیحت گر شاه
چون یکی گفته بشاهی گفتی / شاه ازان گفته چو گل بشکفتی

دل ز آلایش علت شستی
زان قبل گفته دیگر جستی

عمر تا بود او چو بخت
کرده در وی سبق عدل درست

داشت در بستر حرم فرزندان / چون پدر جمله بسجاد مندان
چید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانه آن شمع شدند

اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم تو جمع
با تن خود چو شمعیم همه / بهر جان بهر جمعیم همه

نیست از طلبش داکس حجی / همچو فانوس کم از پیرهنی
تا کی از سوزنش آید شیم / پیروی طعنه همسایه شیم

چون عم گریه فرزندان دید / بار غم بر دل شان نپسندید
بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال

گفتش آن که بدو از مخزن خویش / خرج کیمیاسه من بی کم و بیش
کار این چند جگرگوشه بسازی / خرج من بد گرما انداز

بنده گفتا که تو ای گنج اچه / بر سر و فرق دین پیچ سناچه
می ندانم که تر اضافه کیست / که بکی رو زند گر خواهی زیست

گوهری که ده تا ترا … غران گشته که چو شفقت
این هوس دل خود بپرد نکشید … زانکه بی خون جگر پالودن

بهر این بوالهوس پیمانه که رباست … جان درین هیچ کسی جنبد نسیم
دلی ما را ز هوس پاره تهی … بلکه او را بهوا پاره دل
پایه میل شرف و جاه و جلال … عمر جامی که بساعت شرف
یا از آن گنج نشیبی ماند است … و آتش او که هوای تو کند

ورق سپر شق شده از رنج و الم … که بر جسم قلم چون تیغ
نشین خرم و خندان دو پنه روز … پر زه تنگ دلی پاره مکن
لوح پیشانی نقش قلم را بسپند … تیغ شه پیش تو به از ضرر ش
چون گل از روی شگفتی هرگز … این همه از ضرر او که چیست
گلی بی خار نچید است کسی … گر نه شه داور عالم بودی
گرگ از پای در آرد همه را … باغبان گر نزند بانگ بباغ
کید یاجوج فتنش زد نشود … رخ او شاخ سعادت کشت
طایر نصرت از آنجا زده پر … بر تن او زره پر چشم و تاب
نامه مرگ بری جان عدو … بر کمانش که زهر کوشه رست
کمرش بسته بی خدمت پست … قهر او گر نشود شحنه شهر
بگسلد رابطه روح ز جسم … ور حضر روشنی جانست او
دست ظلم ز کرانی که گرد … تخم روزیست که دهقان کارد
پوشی از شهر ندو شاد آمد … پاسبان شب تار از دزدی است

چون خوری نان سپلماها ترا … آفرین کرده بعبر زندان گفت
روی ازدر زاویه در دکشید … منت امکان بشب آسوده نه
ای براه طلبت سعی کسی … خالی از رنگ هوسهای هوسی
آه ازین هیچ که پیمانه زمانست … داری این هوس جند زنیم
نیست در هیچ هوس پیچ هوس … هوای که بود عشق ازل
ز هوای که بود میل بآل … در هواها هوسها شده صرف
گر از آن عارضه جزوی مانده است … صرف آن بر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری … برساند بجهان زان اثری
ای درین سنگ نفس گشته اسیر … زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
کز تیغ پستی همچو قلم … غرق خون مانده افسوس و دریغ
جگری کیسر بدنداق دو پهره روز … داستان کله آغاز مکن
همچون رخم از اثری کج بخند … خیز او خیره هم افزون ز نشیبها
شکر نقش چو بکفش هرگز … خیز پس شور نشر او که چیست
گنج بی رنج نه دید است کسی … کار عالم همه در هم بودی
گر شبان پاس ندارد همه را … قرص الخبز شود زان کلاغ
تیغ او گر بمیان پید نشود … که از آن کام امل میوه خور است
خود او بیضه سیمرغ ظفر … چشمه پاره چی مروش نتاب
تیر او مرغ پران سوی هوی … زو بصید ظفرت توشه دست
عرش گنگره دولت پست … شهد در کام کیهان کردد زهر
خلق او گر نشود لطف عظیم … در حضر امنی راحت او ست
سوی تو ظلم ز نو کرده گرد … نکهت از باز روی کیهان دارد
تاجران رخت که در راه آرند … خارجی روز تو بی مرد دی است

خویش و بیگانه از آن قافله شو
ساده بی زاد از آن قافله رو
پست شرع از آن شد قوی
شرع و دین از آن بلندی پی روی

مسجد و منبر از او معمور است
وین دو دولت ز خرابی دور است
این همه کار که و کارگری
نیست جز بهر تو چون درنگری

قدر هر یک که شمردم بشناس
پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
زر برای تو یکی کار کند ار
گر بی مزد کند این همه کار

گر دو صد گنج گهر افشانی
مزد یک روزه او نتوانی
منت هر عقده که گیری ز شمار
مزد یک کارگر کار آگاه

این همه ناز و چه فریاد که چه
این همه طعنه و بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای
شاید آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که در دار جهان
گرده در صورت ظلمت عیان

گفت روزی به مناجات کلیم
کای جهاندار خداوند حلیم

بر دلم روزن حکمت بگشای
عدل در صورت ظلم نمای
گفت تا نور یقینت بود
طاقت دیدن آنت نبود

گفت یارب بده آن نور مرا
واکه از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین
می نگر قدرت ما را ز کمین

موسی آنجا شد و تنها بنشست
منظرهای بد امان بشکست
دید کز راه سواری برسید
چون خضر جست به سر چشمه رسید

جامه کند از تن و زد غوطه در آب
تن فرو شست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت
ره سوی منظر و کاشانه گرفت

بر زمین ماند از او کیسهٔ زر
از دل غفلت و سینه پرتر
بس از آن کودک آمد از راه
جانب کیسه اش افتاد نگاه

از عجب در است کسی را چو ندید
کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی
راه جسته به عصا پیمایی

آمد و کرد وضو بهر نماز
بست بر یک طرف احرام نماز
ناگه آن کیسه فرامش کرده
چنبر باد خضر و پیش کرده

آمد و کیسه بجا باز نیافت
بهر پرسش سوی کور شتافت
کور بادی سخنی گفت درشت
زد بر آن تیر کمان تیغی و کشت

موسی آن صورت هایل چو بدید
گفت کای تخت گه عرش مجید
آن یکی کیسه برد از زر پرده
وین دگر ضربت خنجر خورده

کیسه آن برده و برین خم جفاست
پیش شرع و خرد این ظلم خطاست
آمدش وحی که ای کنه شناس
کار ما راست نباید به قیاس

داشت آن کودک نو پس پدری
مزد در بهر کسیان کارگری
در عمارتگری مردی سوار
کرد یکچند به مزدوری کار

مزد کرده پنجاه و دو برد
مزد آن بود دران کیسه که برد
کور مقتول از این کور پیش
ریخت خون پدری قاتل خویش

کشتش امروز پسر بهر قصاص
رز پدر روز جزا او را خلاص

ای ز تو در دل نظرت بستهٔ صبر
کار تا از قاعدهٔ عدل ابر
غایت کار تو نتوان دانست
گنه آنچه از تو نتوان دانست

بس که بنجیم درین نکته هوس
این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در حساب
عین حکمت بود و محض صواب

وجه آن لیک همین نشود
جز بتعیین تو روشن نشود

پایه تیره دلان پست ترتیب
هر کجا روشنی ست ترتیب

روشنی بخش دل جامی را
گل نشان آب و گل جامی را

زان دلی شمع منور گردان
زین دمش عالم پر نور گردان

تا از آن نور به آتش ریزد
یا ازین عطر عنایت بیزد

بر حریفان بسپند به خویش
خواصه بزم ملک دیده خویش

ای نهال چمن جان و دلم
غنچه باغ آب و گلم

قرة العینی و چشمم به تو تیز
چرخ را کند کند چشم ستیز

قوة الظهری و پشتم به تو راست
نجم از پشتی تو بی کم و راست

یوسفی آمده از مصر وفا
لقبت بر سر دین تاج ضیا

سال تو پنج و درین دیر سپنج
از دو پنجاه فزون دان این پنج

زین دو پنجاه تر اختر هیچی
در هنر غنچه گشا بر گنجی

در هنر کوش که زیور پری نیست
گنج زر پیش هنر خیره پری است

هنری به که دهد گنج زرت
هنری از دل و جان رنج برت

وان هنر نیست نصیب همه کس
بهره زنده دلان آمد و بس

چون کنی در هنر آموزی روی
اول از جان کرم ورزی جهی

فال فرخنده ای از مصحف گیر
مصحف نورفشان بکف گیر

هر چه او پی تو قرآت کامل
لفظش از پس ادرار آن حاصل

وحی را کان تو و اصل شده است
رو جهان گیر که واصل شده است

زان زلالت چو زبان تر گردد
یاد گیر آنچه میسر گردد

سید از آن شب بجادات سوم
روی جهد آر به تحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن
گیر خوشبو گلی از هر گلشن

هر سبق را که نهی پیش نظر
تا مدانی پسر آن مگذر

علم دارد طرق گوناگون
مرو از حد ضرورت بیرون

عمر کم فضل و هنر بسیار است
کسب آن کن که ترا ناچار است

در ره عشق همیران مقبول
هست ادب بی ادبی فضل فضول

پا منه جز بدر استادی
از کدورات جهان آزادی

نحو و مختصر او هر دو نکو
بهتر از نحو و مختصر او

سخنش تا به ادراک شود
خلقت از صحبت او پاک شود

نه سیفی تعبش گشته فقیه
مجمر و مختصرا و هر دو گره

نفس از وی میل بجاه آموزد
طبع او خوی تباه آموزد

ور کنی روی سوی خط خط
بادیت در ره او سیر و بسیط

خط که از شایبه حسن تهیست
بهره کاغذ از آن روسیهیست

خطچیان به ز قلم زنندم
که بپا سایه از دو خواهنده

ور کف نغز خط خوب رقم
رزق را طرفه کلیدست قلم

لیک چندان ز قلم رنج مبر
کت بجز خط نبود هیچ هنر

می نگویم سخن از شعر و فنش
که خوش باد خوبان از آن بخشش

گر شود بحر مکن لب تر ازو
ور شود کان طلب گوهر از او

کیسه خالی کن بر بزم هنرست
میل کوری کشش ار دیده وراست

رقم دلکش این چند پسر را
ره بخاطر مده این وسوسه را

دل که باشد حرم خواص خدای
حیف باشد که شود وسوسه جای

ور جوانی کمی چند ردی گیر
راه مردی و جوان مردی گیر

ره که باید بجوانی سپری — گر به پیری نکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بی‌بری — چون بسر منزل پیری برسی

بره خدمت درویشان پوی — کحل بینش ز ره ایشان جوی
چون ترا همت رهپایی کسی — که ترا از تو رهاند نفسی

دست در دامنشان آویز و کش — دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ورنه در کسوت یکتایی باش — ساکن کلبه تنهایی باش

رخت از آن کلبه کهن زین چندی — بنشین امن ز ریش و پیری
پند بر خلق دری گفت و شنود — قایل و سامع خود هم خود شو

حسن آن سبط نبی سید ولی — مطلع طلعتش انوار جلی

رفت در خانه او تیره چو آن — وز ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته — وز همه خلق جدا بنشسته

گفت کام تو ز یکتایی چیست — مونس خانت ز تنهایی چیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست — تخم دل کشته در آب و گل اوست

من نزادم درین تنهایی — نیست کس را بیان نکجایی
باز کشا که درین کاشانه — مر ترا هیچ متاع خانه

گفت چیزی که درین خانه مراست — تر بکار دل از قهر خداست
گر درین خانه خود می‌نگرم — غیر این نیست متاع دگرم

باز کشا که دیده دور و دراز — مجلس خوش حسن بصبر نی به
وعظ آن پرده غفلت بدرد — کاهلی را ز جبلت ببرد

چون سحر مجلس آن می‌زدی — تا ازو گشت حکمت شنوی
گفت باید بخبر از چیزان — حق پرستی بحدیث دگران

ای بدان بنده که در راه خدای — بند با صحبت او هست تی بی‌جا
من به بیداری خود درکارم — کو کمین مرغ سحر بیدارم

ای ز ادراک دل تنها شده کان — مونس وحدت یکتا شد کان

داده صحبت تو تنهایی — پایه وحدت تو یکتایی
فخر آنکس که به تنهایی ساخت — رخش در عالم یکتایی تاخت

دیده را کحل شهود تو کشید — چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود ندانند کس — ملکه موجود نخواند کس را

گر بجوید ز درت خواهد و بس — ور نگاه از جهت کام و بس
از وصال تو بود باش او — وز عراق تو تیز دمانش او

حال جامیست که معلوم است — زانچه شد گفته عجب محروم است
بگشا چشم عنایت سویش — وز همه خلق بگردان رویش

تا به محرومی خود پردازد — به نصیحت گری خود پردازد

جامی این نغمه سرایی تا چند — چون جرس پس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش بینی — هیچ گر فضلت زین هیچ سپی

پای زین شکت چه افعالست این — تا ز بکسست چه در پستان این
نامه عمر تو توقیع رسید — نظم احوال به مقطع رسید

شد قافیه عمر شریف — دم بدم میشود شش ماه کز نفس
شعر بیپی همه شب قافیه جوی — شت از معنی اریک جویی

گر شوی سوی مقاصد قاصد — باشی اور با انقصا ید صابیه
مدح ارباب مناسب گویی — فتح ابواب مطالب جویی

گهی ساده دلی سپازی جا … بر سپر لوح دعا حرف هجا
گهی مثنوی آری روی … بر یکی وزن هزاران گوهر
گاه از بهر دلی غمخواره … سپازی ز نظم رباعی جاره
گه یک بیت ز غم فرد شوی … مرهم سینه پردرد شوی
گاه مرثیه ماتم داری … وز مژه خون دمادم باری
به که داری چو نهایت گران … ماتم خویش بر که دگران
با دلی شق شده چون خانه خویش … مانده سر زیر پر شهر ناله خویش
روز آخر که ازین مجلس رفت … گنجها داده زکف مفلس رفت
گشت پامال حوادث دبه‌اش … بی صدا شد چو دبدبه‌اش
گو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات … کلک او داشت روان در ظلمات
شد ازین دایره دیر پیر … آخر الامر همه نقص پذیر
صرصر قهر چو شد حادثه زای … آمد آن جعد معنبر در پای
لیک روز روشش از پا فکند … زان بلندی که به پستی افکند
لیک با داجل آن میوه پاک … ریخت در خطه تبریز بخاک
عاقبت بهره افلاک شدند … خامشان قفس خاک شدند
زود برگرد چو بر خواهی گشت … زین ته حرف که فرصت بگذشت
چون سپاهی شه اقلیم سخن
خواستش تا که فرو شوید پاک
بر سر بستر کین افکندش … همچو سایه بر سر افکندش
همدمی بر رهنش گوش نهاد … تحدیثش نظر هوشش بنهاد
گر بر اطوار سخن بگذشتم … لیک خالی ز نغمه برگشتم
زانکه دور است درین دور کهن … هیچ از معنی و معنی ز سخن

که کنی میل غزل پردازی … عشق با طره غزالان‌هایی
که ز ترجیع شوی بندگشای … عقل را دین را بکی بندپای
گاه با هم دهی از نظم بلند … قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه کنی کم معما نامی … خواهی از کم شده نامی نامی
که فغان میر فغان شاه برد … ملک و میراث به دیدخواه سپرد
هر که چون سهم اجل ناوکی … گرد کردون ز بی فردوسی
ناظم گنجه نظامی که برنج … عدد گنج رسانید به رنج
گرچه بیرون سپهر افشانی … بر فلک دبدبه خاقانی
انوری کو دل انور او … حکم شعر خرد پرور او
هر کجا که سپاهانی داشت … که بکف تیغ سخن رانی داشت
گرد حرفی که رقم زد سعدی … بر رخ شاهد معنی جعدی
حافظ از نظم بلند آوازه … ساخت این سخن را تازه
بخت از دوره و گردش سال … میوه باغ خجندی کمال
آن دو طوطی که بنو خیزش ن … بود در هند شکر زیرشان
کام بکشا که شکر فام رفتند … یک بیک با دره حرفان رفتند
کیست کز باغ سخن وا رفت … که نه با ورنع پشیمانی رفت
راقم نسخه تعلیم سخن
رقم هستیش از صفحه خاک
لب نشو زینش ز سخن بابسته … داشت با خوی سخن پیوسته
آنچه از عالم دل تعیین داشت … پیکی بود که مضمون این داشت
بر دلم نیست ز سر هیچ کمی … بجز از حرف ندامت رقمی
سخن آنجا که شود درهم نامی … صید معنی نشود کام گشای

معنی انجا که کشد دامن ناز / گشت دگر از سر دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی بگشاید پر و بال

معنی انجا که نهد پایه بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند
پایه قدر سخن چون امست / وای طبعی که سخن پست است

لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فرامشی به

ای رهایی ده هر بیهوشی / مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن کوشی ما / تمنای تو خاموشی ما

گر تو در حرف نهی لطف شگرف / لجه ژرف شود چشمه حرف
در براعات نهی حمله بهم / قاف تا قاف شود حلقه میم

بعد تست و دگر تنگیها / از تب تو مایه بگیر تکها
دل جامی که بود تنگ از تو / عندلیبیست غم آهنگ از تو

بال پرواز کش ازین تنگی ده / گلشنش از گل یک رنگی ده
او ز ناز تو فتادن او را / بر زبان رفته و از حق و را

عیبش از بی هنران ساز نهان / وز نگاه هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد / رنده اندر کنف فضل تو شاد

ای زگلزار سخن یافته بوی / وز تماشای چمن تافته روی

بلبل شده مشتاق چمن / نکته دان گشته ز اوراق سخن

بجز اوراق سخن طی کرده / رو دو اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن آنجاست رقم / نسخه صحت رنجیست و الم

دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس / از پی خیر جلیس و انیس

دفتر شعر بود روضه روح / فاتح غنچه گلهای فتوح
هر ورق را که ز وی گردانی / گل دیگر شکفد گر دانی

خواهی آن رونق باغ تو شود / گلشنش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن / هستی ز صدق طلب حالی کن

از درون رنگ تعصب بزدای / بر خرد راه تامل بگشای
مگذر از قطره زبان همچو قلم / همچو پرگار بجا دار قدم

زن بگرد آوری معنی رای / گرد هر نقطه و هر نکته برای
حق معنی بطلب از هر حرف / نیک در رو بنگر معنی ژرف

غوطه ناخورده بدریا غواص / نکند کشف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند / کی از ده بجهان شو خرسند

بحر هر چند که کان گهر است / صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنی است هنر تا دانی / در عبارت چو فتد نقصانی

پسته هر چند که تر پسته نکوست / به که از مغز در او بردری پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش / ورنه بیهوده چو جاهل مخروش

عیب پوشیت ز احباب بهم / حبک الشیء یعمی و یصم
عیب جویی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی

گاه بر راست کشی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلول است / گاه بر لفظ که نامقبول است

گاه نابرده بسوی معنی پی / خورده گیری ز تعصب بوی
چون تو از نظم معانی دوری / زین قبل هر چه کنی معذوری

هرگز از دل بگشادی خونی / هر موزونی ز سر موزونی / مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه‌سان تنگ نشد

بسی زانو ننشستی به شب / دیده از خواب نبستی یک شب / تا کی گوهر از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب

تا دو صد معنی با بکر روی / نشدی ز آتش دل حلقه چو موی / گنج این کار نداری هرگز / فهم او هم نتوانی هرگز

به که از نکته روی هم ترنم / ورده صد طعنه زنی ام ترنم

شهری شد ز زر بهره ده / تا گشاید ز دلش گشت گره / دید از ابنای وطن دهقانی / بردش از راه سوی بستانی

باغی آراسته چون باغ بهشت / بلکه زو کم‌تر کی باغ بهشت / میوه‌ها تازه و تر شاخ به شاخ / روزی باغ و روان کرده فراخ

سیب امرود به هم شسته زره / فندق از خرمی انگشت زده / از پستان صفتی شاخ انار / سرکش از نوپه روانی ز کنار

تاکها کرده درو در پایه / همچو عالی گهران پرمایه / نخشبهای ... از کمر تاک / کرده یاقوت تر آویزه تاک

هر که از فخر می او کرده صفات / دهنش گشته پر از آب حیات / شهری الصحبه چو آن باغ بدید / کاو نفسش بچراگاه رسید

می کرد از بس و از پس نگاه / همچو گرگی که فتد در رگه / همچو بادی که ز دشت آید سخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت

کندی زان پس از درختی سیبی / گه رساندی به درخت آسیبی / ور بر آن سیب دستش بودی / کردی از سنگ و کلوخ امرودی

میوه‌ی نار چو دست آوردی / حقه‌ی لعل شکسته آوردی / ور یکی جوز ز تاک افکندی / تاک را پایه به خاک افکندی

چون دهانش چو به دهقان جنبید / بر خود از غصه او می‌پیچید / شهریش گفت زمین این گاهی / گر نه بر وفق ادب گویی

گفت بس با تو چه گویم ابتر / وز تو انصاف چه جویم آخر / نه یکی دانه بگل کاشته‌ای / نه نهالی ز گل افراشته‌ای

نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت / نشد از چل کفت آبله‌دار / نشدی غرقه بخون آبله‌دار

آبداریت شبی خواب نبرد / راحت خواب تر آب نبرد / ورد لب نیست بجز این اندیشه / کین بخود رسته چو کوه و بیشه

کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بی‌خبری حاصل تو / رنج ما در رو که داند همدرد / شرح آن هست به بی‌درد آن سرد

ای لطف انجمن جان آرای / تیغ غیرت بتن ذل بپیرای

دست جود تو از آن نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان / گرچه از خار ستم ما پایم / زیر نخل تو رطب جنبانم

در رطب ریزی از نخل کرم / گر کشد خار ستم تیغ چه غم / کلک جانیست ز نخل شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی

بس زرین رطب شهد آمیز / کار ما هم ورحید جز پرهیز / آن زمان کش رود این کلک به دست / باید این شاخ رطب ریزه بدست

چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز شهادت لبش / آن نفس کش برد از وقت حیات / تیغ ان اجل الله لآت

کی از رحمت اهلش
داده است آثار کی ای طره نظم
عقد عمر است نثار خدمت
زکجا پرچه است ای قاصد اول
نامه نام قمر امی آرسی
یافتی بر قد این حور پری سرشت
روی ز پیاش می اوج شرف
هر دو مصرع ز هم ابروی سی
طره اش پرده کش شاهد دین
راستی سکل قدر عنا شیس
خرد کام زن ازو بنالش
یارب آن غیرت حور العین را
خواصه آن ورد روش فضل دلیر
چشمش از خوش قلمان روشن کن
لیک در جلوه که عزت و جاه
برخط شعر و قوف از وی دور
که دو یکانه بهم پیوسته
خال رخسار ه زده بر کف پای
که نوشت کم و کاه افزون
از قلم باد جدا انگشتش
بتراشد ز ورق حرف صواب
باد شش آن کز کلک خجو کرد ار

دام دلها زده ای از مشک رقم
نور چشمت سواد رقت
گر عجب سر سری و مستعجل
خیز مقدم زکجا می آیی
حله از طره حوران بهشت
زلف مشکیش من اللیل زلف
قبله حاجت حاجت جویی
خال او مردمک چشم یقین
صدق عکس رخی صبح آرایش
چو از زمزمه خلخالش
شاهد روضه علیین را
زاغ لیلی رش نعم دو شیر
خاکش از پاک دهان کلکش کن
وارش از دست دو بی باک نگاه
چشم داران حروف از وی کور
که دو همخانه ز هم بگسسته
شد از زیور رخ پای آرای
گشته موزون ز خطش ناموزون
بلکه انگشت قلم در مشتش
زند از کلک خطاش برآب
قاطع دست تصرف زنکار
ختم الله لنا بالحسنی

واسطی نسبت و شامی اثری
مرغ جان است صریر و صفیر
مرکب گرم عنان میرانی
این چه پشت که ناگه زوی
این چه حور است در این حله ناز
جبهه اش فاتحه مصحف نور
چشمش از کحل بصیرت روشن
لب او مژده ده باد مسیح
گوشش از حلقه اخلاص گران
جامی آمد چو خلخال سخن
از دل و دیده هر دیده وری
آن یکی ور ره دین شیر خدای
از خط خوب کنش پاینده
اول افسانه زن سهو پس
فصل و وصل کلماتش نه بجای
نقطهایش نه بقانون حساب
در با عراب شده راه سپر
یا بریده یکی از پنج انگشت
دو دیم اکس که گشد کز کلک تیز
گل کند خار بجا نشاند
پس قطع چو بود رسم کهن
و هو مولانا نعم المولی

ختم بر خیر کتاب احبش
تحفه شام سوی روم بری
ز صریر تو در آفاق نفیر
خوی چکان طره زنان میرانی
پنجه شب برخ ماه زدی
کرده از دولت جاوید طراز
چه میانش کمر خیر امور
نظری لطف بعشاق افکن
در صنوبرخوانی تر و صحیح
دیده عشق بر و شیس گران
از دعا گوهر خلخالش کن
بخشش توفیق قبول نظری
وان دگر پنجه پنجه گشای
و رزوم پاک طرب زاینده
بسر دو دکن قلم سهو پس
فصل پس نظرش وصل نمای
خارج از دایره صدق و صواب
رسم خط گشته از و زیر و زبر
یا فزوده ششم انگشت ثبت
بهر اصلاح نه از بهر ستیز
خار را چو بر از گل واند
قطع کردیم بدین گفته سخن